

حدا را ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۲۸

پله ها همین قدر طولانی و زیاد بودن!

یا من اون روز یه چیزیم می شد؟

هر پله ای که بالا می رفتم انگار چهار تا پله پرت می شدم پایین!

چشمام تار میدید درست، ولی من که مسیرو چشم بسته هم بلد بودم.

صدای موسیقی و ساز و دهل و کل کشیدن میومد.

و قلب بیچاره‌ام عزاداری می‌کرد!

اونا شاد بودن و من خون گریه می‌کردم.

درد اون عشق مثل یه مریضی بد افتاده بود به جونم

طفل از دست رفته‌ام را فراموش کرده بودم.

فقط قلبم بود که مثل یه بچه زبون نفهم و لجباز

پا می‌کوبید و دلتنگی می‌کرد!

طبق شیرینی‌ها را ببرید.

سمانه شربت چی شد پس!!

یخ یادت نره....!!

آقا حساسه بفهمه کم کاری کردید

بزرگترین تیکه گوشتونه !

یالا یالا دست بجنبونید.

مریم همیشه می‌دونست چطور ارباب رو راضی نگه داره!

از بس کد بانو و خانم بود.

از راهرو گذشتم و با احتیاط به طرف لابی رفتم.

دلم پر می‌زد برای ماهو

اول باید می‌رفتم و می‌دیدمش تا قلبم آرام بگیره!

تا دلتنگی کمتر به قلبم ناخن بکشه...

به طرف پله‌ها که می‌رفتم صدای جیغش از بین ساز و دهل شنیدم.

تازه داشتم می فهمیدم چقدر دلتنگشم!!!.

دلم پر می زد برای بغل کردن و بوییدن گردنش....

انگار که بوی بهشت می داد.

قلبم که یهو شروع کرد به پمپاژ

بدون اینکه فکر کنم ممکنه کسی با اون بچه باشه و لو برم به عقب
برگشتم.

جون مامان الا جون قربونت برم من!

دورت بگردم مامان!

پایین پله‌ها با اون دست‌های کوچیکش برام بغل باز کرده بود.

شیرین می‌خندید و دل من با دیدنش

میون تمام بی‌قراری‌ها و دلتنگی‌ها آرام گرفت.

به طرفش پرواز کردم و تن نحیفش رو محکم تو آغوش کشیدم.

پسرکم لاغر شده بود!!

صورتش رو غرق بوسه کردم و گفتم:

دلت واسه مامان تنگ شده بود؟؟

آره جیگرم؟؟؟

مامان الا جون....!!!

اومدی دیگه پیش من؟؟

دلم بی‌قراری می‌کرد و کاش می‌شد بهش بگم

آره اومدم که بمونم!!!

اگه کسی منو می‌دید بیچاره می‌شدم.

مینا و هرمز خان و ژیلای نباید منو تو عمارت می‌دیدند!!!

با ترس به اطراف نگاهی انداختم

وقتی کسی را ندیدم با عجله بلند شدم و همانطور که ماهو تو بغلم بود

از پله‌ها بالا رفتم!!

باید زودتر تصمیم می‌گرفتم.

یه جایی خلوت رفع دلتنگی می‌کردم و ماهو رو با خودم می‌بردم.

هرمزخان نمی‌تونست مواظب اون بچه باشه.

خودم رو به اتاقش رسوندم وارد شدم و در رو بستم.

ماهورو روی تخت نشوندم و خودم جلوی پاهاش زانو زدم و گفتم:

دوست داری با مامان بیای؟؟

بریم پیش داداشی؟؟

روبندم را کنار زدم و این بار گونه‌اش رو نوازش کردم.

نه مامان داداشی رفته پیش خدا

دیگه نمیاد بازی!!

یعنی دیگه نمیاد؟

توضیح دادن به یه بچه کوچیک سخت بود.

نمی‌تونستم بگم بابای نامرد طفلم را کشته خودم رو در به در کرده!!

این بار گونه‌اش رو بوسیدم و ازش پرسیدم:

با مامان بریم خونه جدیدمون؟؟

ماهو دستاش رو به هم کوبید و با ذوق گفت :

بریم!!

با عجله به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

تو اینجا بشین تا مامان لباساتو جمع کنه بعد با هم بریم!

باشه قربونت برم...؟؟

لباس‌هاش رو از توی چوب رختی درآوردم.

لباس‌هایی که من حتی با حقوق یه سالم نمی‌تونستم بخرم!!

هرمز خان همیشه بهترین‌ها را برای اون بچه‌ها تهیه می‌کرد.

از اسباب بازی گرفته تا لباس خوراک سنگ تموم می‌داشت!!

صدای ساز و دهل بلندتر شده بود.

انگار می‌خواستند خوشبختیشون رو جار بزنند.

دردام تلنبار شده بود روی دلم!!

لباس‌ها رو روی زمین گذاشتم و دونه دونه شروع کردم.

به تا کردن و چیدن توی ساک

کارم اشتباه بود خودم می‌دونستم.

انگار حجم غصه نمی‌داشت درست فکر کنم.

فقط یه چیزی می‌خواستم که اون همه دلتنگی نکنم!!

لباس‌هاشو که توی ساک چیدم.

چند تا اسباب بازی براش برداشتم و بلند شدم.

وقتی سراغ پسرکم رفتم خواب بود!

آروم آروم نفس می کشید بدون اینکه عجله ای داشته باشم.

بغلش کردم سرشو رو شونم گذاشتم و دنباله بلند آستینم رو روش انداختم.

با احتیاط در رو باز کردم!

و به راهرویی که فقط چند تا زن و مرد توشون تلوتلو می خوردند.

از اتاق که بیرون زدم دیگه به چیزی جز فرار فکر نمی‌کردم.

هیچ کدوم از آدمای تو راهرو آشنا نبودن!!

برای همین به خودم جرات دادم و به طرف پله‌ها رفتم.

یکی دو نفری هم میون راه داشتن عـ. شق بازی می‌کردند.

معلوم نبود اونجا مجلس عروسیه یا فـ.....اح...شه خونه!!

با تاسف سری تکون دادم و از پله‌های مخصوص خدمه پایین رفتم.

پله‌های اصلی عمارت شلوغ بود.

منتهی می‌شد به لابی و سالن اصلی!

.
با احتیاط پایین رفتم و به در پشتی خیره شدم.

اما اگه می‌رفتم هیچ وقت نمی‌تونستم تو لباسی دامادی ببینمش!!!

دلتنگ بودم و دل احمقم برای یه لحظه دیدنش بهونه گیری می‌کرد.

چند تا از خدمه با سینی‌های پر از شربت و شیرینی با عجله از کنارم رد شدند.

پاهام می‌لرزید وقتی پشت سر خدمه به طرف سالن اصلی رفتم.

قلبم پر صدا می‌کوبید.

انگار به جاش طبل تو قفسه سینه‌ام کار گذاشتند.

قصد داشت جونم رو به لبم برسونه!!

نفس لرزونی کشیدم و بعد از چند ثانیه مکث وارد لابی شدم.

لابی هم شلوغ بود.

پراز مهمون و سر و صدا پراز موسیقی و رقص نور!!

هرمزخان برای عروسیش بهترین‌ها رو می‌خواست.

گرون‌ترین‌ها و شیک‌ترین‌ها جشنش رو عیونی می‌کردند.

هنوز درگیر بودم و نمی‌دونستم چطور خودم رو به سالن برسونم.

که مینا با عجله از سالن بیرون آمد!

سریع پشت یکی از مهمون‌های مرد پناه گرفتم.

تا دیده نشم مینا انگار ترسیده بود رنگ به رخ نداشت.

یا شایدم دنبال ماهو می‌گشت.

با عجله از پله‌ها بالا رفت.

وقتی یکی دو تا از نگهبانان داخل لابی اومدن!!

فهمیدم که متوجه نبود ماهو شدن!

چه اباهتی داشت نامرد!!!

ژیلا سر کنار گوش مردم برد و چیزی گفت

نفهمیدم چی اما حسادت داشت خفم می کرد.

هرمز خان سری تکون داد و یه جرعه از نوشیدنیش رو خورد!!

حتی ژستهای معمولیش هم جذاب بود.

دستهای قوی صورت مردونه اش

نگاه سرد و یخ زده‌اش قد و قامت بلندش دلم را می‌لرزوند.

عاشقش شده بودم اما به غلط

عاشق مردی که حسی بهم نداشت!!

معتقد بودم اگه مامور بازجویی بود شکنجه‌گر ماهری می‌شد.

نیازی هم به شکنجه جسمی نبود!

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حدارا ک َ، َ - زک ار ِا َ - (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۳۹

با یه نگاه با یه لمس یا یه کلمه تا حد مرگ شکنجه‌ات می‌کرد.

حتی اگه خدا اون مرد رو می‌داشت تو جهنمش واسه سوزوندن آدمای کافی بود.

و نیازی به آتیش نداشت!!!

قلبم که تیرکشید سر تو گردن پسرکش فرو بردم و عمیق نفس کشیدم.

داشتم چیکار می کردم؟؟

یه تیکه از وجود شکنجه گرم رو با خودم می بردم!!!

نگاه مات زده و دلتنگم

بی قرار و بی تاب روی چشمای مشکی هرمز خان قفل شده بود.

سیاهی چشماش اونقدر زیاد بود که انگار توی یک شب بدون ستاره غرق شدی.

به صورت پسرک معصومی که مادرانه‌هام رو براش خرج کرده بودم.

اما اگه می‌بردمش تا آخر عمر باید عذاب می‌کشیدم.

وقتی هرمزخان و ژیللا وسط جمعیت وایسادن!

موزیک رقص دو نفره‌شون شروع شد.

پاهای بی‌جونم رایو تکون دادم و به طرف نزدیک‌ترین مبل رفتم.

دلم برای خودم می‌سوخت برای دلارایی که حتی گریه هم آرومش نمی‌کرد.

سر پایین بردم صورتش رو بوسیدم و گونش رو نوازش کردم.

مامان الارو ببخش پسرکم!

من آدم ضعیفیم نمی‌تونم با بابا هرمرت بجنگم!!

نمی‌تونم تو رو با خودم ببرم.

من لیاقت مامان بودن تو رو ندارم.

من لیاقت مامان بودن هیچکسو ندارم.

دست کوچیکش رو تو دستم فشار دادم و پشتش رو بوسیدم.

گونه‌هام که از اشک خیس شد بلند شدم!!!

چند قدمی ازش فاصله گرفتم و خیره موندم

به مردی که با اون کت و شلوار سیاه کنار همسرش می‌رقصید.

صدای مریم هم نتونست نگاه میخ شدم را از روی هرمز خان برداره!!

دلارا تو اینجا چیکار می‌کنی دختر؟؟؟

برای اینکه پس نیفتم به بازوش چنگ زدم و بی‌نفس گفتم:

ولی چقدر مردونه میرقصید:)

با پرستیژ و با جذبه

دستاش بالا بود و شونه‌های صافش تگون می‌خورد.

و همزمان پا برمی‌داشت و دور ژیل می‌چرخید.

نگاه خیره‌ام رو صورت مرد نامرد اون روزام مونده بود.

بعد به طرف دستاش و انگشتی که روش حلقه خودنمایی می‌کرد کشیده

شد.

بغضم بی صدا شکست و شکست!!!

درد مثل سم خطرناکی توی قلبم سرازیر شد و پا کوبید و رقصید.

انگار درده بی‌درمون گرفته باشم.

اشک می‌ریختم و گلوم از حجم بغض شده خالی نمی‌شد!

توی انگشت‌های من ست اون حلقه نبود عشقش مال من نبود!

من عاشق اون چشمايم که سياهيش منو مي ترسونه!!!

جون يه دونه دلبرت تو هم يکم دوسم داشته باش!

اما لال شدم....

من سهمی از هرمنزخان نداشتم.

شونه هاش تکیه گاه زن دیگه ای بود.

جون می کندم تا سرپا بمونم و اون ضربه آخر رو کاری تر و عمیق تر زد.

طوری که زانوهام خالی کرد و اگر مریم نبود نقش زمین می‌شدم.

نگاه بی‌تابم خیره لـ.ب‌های مردی موند

که روی پیشونی زنی نشست که من نبودم.

چطوری انتظار داشتم با رویاهای نیمه جونم جون ندم.

وقتی اون مرد تا اون حد دلم رو برده بود.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۴۴

دلم پشت هم می ریخت و گلوم داشت از حجم بغض میترکید.

کاش جون داشتم و فرار میکردم.

-

مریم دستم رو محکم گرفت و تودماغی گفت:

با خودت اینجوری نکن مادرا!

بخدا اگه بفهمه برگشتی بال درمیاره!!

بزار برم بهش بگم ببین دنیارو میریزه به پات یا نه!

مریم داشت به حال و روزم گریه میکرد.

مثل خودم که انگار داشتم عزاداری میکردم.

اما حتی نمیتونست تصور کنه چه دردی میکشم.

وقتی به طرف هرمزخان قدم برداشت

دستش رو کشیدم و هق زدم:

نرو....نباید بدونه من اینجا بودم.

از اولم اومدتم اشتباه بود.

بمیرم برای دلت دختر!!

چیکار کنم حالت خوب شه؟؟

فقط منو از اینجا ببر!!!

به گمونم فهمید چه حال خرابی دارم.

سرش رو تکیه داد و منو از قسمت خدمه بیرون برد.

اما قبل از بیرون رفتن برگشتمو....!!

~ ~ ~ ~ ~

◀-sunflower::hearts: [@NOVELLANDS]

حداراک ٠,٠ - زک ار ا - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

~ ~ ~ ~ ~

از پشت پرده اشک دیدمش که نگاهش تو جمعیت می چرخید.

انگار دنبال کسی می گشت.

پیشون بود!

چشماس تاریک شده و برق نمیزد.

مگه عروسیش نبود پس چرا خوشحال به نظر نمی رسید؟

وقتی از ژیلای جدا شد به طرف در سالن راه افتاد.

نگاه آخر رو بهش انداختم و وارد راهروی پستی شدم.

هنوز به در خروجی نرسیده بودم.

اما دیگه جونی تو تنم نمونده بود!!!

مریم که متوجه لرزش بدنم شد

چندتا جعبه های میوه رو که روی هم چیده بودن رو کنار کشید و جعبه
چوبی دیگه ای رو وارونه کرد:

دستم رو گرفت و کمک کرد بشینم!!

همینجا بشین تا یچیزی بیارم بخوری تا هلاک نشدی!!!

صدای موسیقی و کل کشیدن و شادی غم بیشتری توی دلم می‌ریخت.

مریم که خیالش از بابتم راحت شد کمر صاف کرد.

اما قبل از اینکه ازم فاصله بگیره

دستش رو گرفتم و وادارش کردم جلوی پاهام بشینه!!

با حالت نیمه جونی پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:

نری سراغ هرمرز خان!!

نمی‌خوام بدون من اینجام!!!

چرا آخه؟

تو باید خانم این خونه می‌شدی!!!

ارباب این مدت همه جا رو دنبال گشت زمین و زمانو...!!!

حتی نمی‌تونستم سرم رو از دیوار فاصله بدم.

الان دیگه گفتنش فایده نداره اونا عروسی کردن...!!!

ژینا خانم این خونه است:)

من هیچ وقت دلم نمی‌خواست

معشوقه و نفر سوم رابطه باشم!!

الان هم اگه بدونه اومدم برمی‌گردم به همون زندگی قبلی!

شاید دیگه کتک نزنه اما تا آخر عمر میشم نفر سوم رابطه

ژیلا قبل از من وارد زندگیش شده

حق اونه که خانم خونه باشه نه من...!

نمی‌خوام آه و نفرین یه زن دنبال باشه

خودتم یه زنی می‌فهمی که چی میگم؟

مریم چشم‌اش پر شده بود غصه می‌خورد و آه بلندی کشید:

چی بگم مادر من که عقم به هیچ جا قد نمیده!!!

فقط می‌دونم اربابم می‌خوادت!!

جونش واست در میره.——

من دیدم چه شبایی تو اون انباری تا صبح سیگار کشیده!!

چه شب‌هایی تو رختخواب تو خوابیده

بخدا خاطر تو می‌خواد مادر!!!

فقط بلد نیست به زبون بیاره...!!

⤵: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حدا را ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۴۴۸

حرف‌های مریم رو باور نداشتم.

اگه خاطر م رو می خواست!!!

چرا زد!!

چرا بچه مو کشت!!!

چرا بیشتر دنبال نگشت!!!

بعد منظم روی سر قلب زبون نفهم جیغ می کشید.

چون خوب می دونستم اشتباه اولو خودم کردم.

نباید خون بس میومدم برای نجات جون برادرم خودم را فدا کردم.

می دونستم چه بلایی سرم میاد

اما پا به این خونه گذاشتم.

تمام عذابی که کشیدم با تصمیم خودم بود.

حتی وقتی تو اون خونه دنبالم گشت پنهون شدم.

فکر می کردم تا ابد دنبالم میاد!!

اشتباه بعدی رو وقتی مرتکب شدم که دوباره پا به این خونه گذاشتم.

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—❧

حدارا ک ٚ ٚ زک ار ٚا ٚ _ (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ ٚ

#پارت_۴۴۹

ماهو رو دوباره تو آغوش کشیدم!

فکر نکردم فردا که اون بچه بیدار بشه

و بهونم رو بگیره چه جوری می‌خوان آرومش کنن!!

خودخواهانه اومدم!

و با قلب شکسته‌تر اون عمارت را ترک می‌کردم.

مریم چند ضربه‌ای آرام روی دستم زد و از جاش بلند شد.

بشین یه چیزی بیارم بخوری فشارت افتاده!!

نگران نباش به ارباب چیزی نمیگم.

من که عقم به جایی قد نمیده

اما قلبم آتیش می‌گیره تو این حال می‌بینمتون!!

مریم رفتو من چشم بستم.

اما باز تصویرش تو اون کت و شلوار سیاه پشت پلکام جون گرفت

و دونه‌های درشت اشک از پشت پلکام فرار کرد.

حالا غصه ماهو رو بیشتر می‌خوردم.

فردا صبح اون بچه بهونه‌ام رو می‌گرفت

چقدر بی‌فکری کردم و پا به عمارت گذاشتم.

می‌خواستم چیو ثابت کنم اینکه قربانی این بازی منم!!

اون بچه معصوم قربانی حماقت و خودخواهی من و پدرش بود.

دستم روی قلبم کشیدم کاش یه چوب جادویی داشتم

و همه چیزو به عقب برمی گردوندم به روز اعدام !!!

اون وقت برادرم را نجات نمی دادم....

از ضعیف بودن تنفر داشتم.

از وقتی بچه بودم قوی بار اومدم

ولی حالا شبیه یه دختر بچه بی‌پناه به نظر می‌رسیدم.

کسی نمی‌دونست توی اون عمارت که همه خوشحال بودن

یه نفر داره برای عشق از دست رفته‌اش غصه می‌خوره!

عجیب دلم شکسته بود!!!

کجای ازش روی خوش دیده بودم.

کجا مثل یه زن یه همسر یه معشوق باهام رفتار کرد.

پس چرا دل واموندم براش رفت!!

با صدای مریم لای پلکام را باز کردم.

لیوان شربت را به طرفم گرفت و ظرف شیرینی‌ها را روی پاهام گذاشت.

بخور مادر بخور جون بگیری الان میرم واست شام میارم!!

هنوز در دیگوارو وا نکردیم.

یه شیرینی توی دهنم گذاشتم و بی حال گفتم:

نمی‌خواد باید برم!!

صدام اونقدر ضعیف و لاجون بود که خودمم نمی‌شنیدم

توی موسیقی گم می‌شد!!

مریم پوشال‌های یکی از جعبه‌ها را کنار زد و چند تا از سیب برداشت.

اما قبل از اینکه به طرفم بگیره صداش رو شنیدم:

صدای خش گرفتش که تو گوشم پیچید دلم ریخت!!!!

مریم اونجا چیکار می‌کنی...؟؟؟؟

⌘: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
حداً را ک ٠,٠ — زک ار ٠ا — ٠ — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

#پارت_۴۵۲

تمام تنم یخ زده بود.

انگار توی برف و سرما گیر کرده باشم.

می لرزیدم و از وحشت دیده شدن استخون هام تیر می کشید!!

حتی می ترسیدم وسط اون همه سر و صدا نفس بکشم و صدام رو بشنوه

نمی خواستم منو ببینه اومدنم اشتباه بود موندنم اشتباه تر!!!

اما دلهره و دلوای سی هام با شنیدن صداش تبدیل شد

به یه موج بزرگ دلتنگی!!!

داشتم برای دیدنش بال بال می‌زدم.

مریم که هول کرده بود این پا اون پای کرد

و بالاخره سیب‌ها رو نشون داد و گفت:

هیچی ارباب جان!!!

اومدم یکم میوه ببرم!!!

چیزه شما چرا مهمون‌ها رو تنها گذاشتید و اومدید.

خودم را عقب‌تر کشیدم

و بیشتر به دیوار چسبیدم!!

ضربان قلبم چنان تند و وحشیانه شده بود.

که انگار می‌خواست قفسه سینه‌ام را بشکافه!!

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حدارا ک َ، َ - زک ار ِا - َ - (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۵۳

اگه جلوتر میومد حتماً منو می دید

اما از همون جایی که وایساده بود نفس عمیق می کشید

و پرصدا بیرون فرستاد.

دنبال یه نفر می گشتم حس کردم اینوری اومد.

مریم که انگار از موقعیت من درکی نداشت پرسید:

کی ارباب جان!!

بگید شاید من دیده باشم.

چند ثانیه‌ای سکوت شد و بالاخره جواب داد:

تو نمی‌شناسی؟؟

یکی از دوستان بین مهمونا دیدم ولی انگار اشتباه می‌کردم!!

قلبم تیر می‌کشید

من انتظار داشتم بگه دلارا رو دیدم!!

بگه حضورشو حس کردم دلم می‌خواست

دنبال من بگرده و برای دیدنم بی تاب باشه

اما باز هم اشتباه کرده بودم!!

اون مرد قلبو احساس نداشت.

وقتی صدای پاهاش دورتر و دورتر شد.

مریم نفس راحتی کشید و گفت:

و توان سرپا موندن رو نداشتم!!

انگار با هر قدمی که برمی‌داشت و ازم دور می‌شد.

خشکی گلو و سوزش چشمم بیشتر پدر در می‌آورد!!

کارم از دلتنگی گذشته بود داشتم می‌مردم.

فقط یه لحظه آغوشش رو می‌خواستم!!

فقط یه لحظه برای آخرین بار!!!

#پارت_۴۵۵

میون یه جهنم سوزان دست و پا می‌زدم.

میون یه غم بزرگ پرپر می‌زدم!!

مثل یه عاشق داغ دیده می‌سوختم

و فقط از دور تماشا می‌کردم و با فکر به شب عروسیشون آتیشم شعله
ورتر می‌شد.

اون فاصله داشت نفسم را می گرفت

از پیش راهرو که گذشت لبخند زدم!!

سخت بی حال با هزار جون کردن!!

باشه....!

نفهمیدم مریم چی گفت و چرا تو جوابش باشه رو زمزمه کردم

به کدوم سوالش جواب دادم

گیج می زدم نمی فهمیدم!

لال شده کر شده

وسط برهوتی به اسم دلتنگی جون می‌کندم.

خیره مونده بودم به جای خالیش!

مریم دستم رو گرفت و با نگرانی گفت:

بیا برو مادر!!

قربون چشمت اینجوری اشک نریز دلم خون شد.

دست یخ زدم را از دستش بیرون کشیدم و با شونه‌های افتاده راه افتادم!!

از در بیرون زدم پله ها رو با پاهای سنگین پایین رفتم.

از حیاط پاییز زده گذشتم!!

وارد باغ که شدم

کسی اسمم را صدا زد و پاهام میخ زمین شد!!

دلارا.....!

صدای قدم‌هاش رو شنیدم که نزدیک شد

اما من هنوز خیره بودم به درخت‌های لخت و بی‌برگ

پلکم نمی‌زدم به گمونم قلبم داشت می‌مرد.

وقتی روبرو وایساد با حسرت نگاهم روی لباس عروسش چرخید

و الحق که خوشگل بود!

اون مرد حق داشت که عاشقش شده بود.

گیج نگاهش می‌کردم و اون ادامه داد:

توهم زدی!!

می‌دونی شاخکای زنا خیلی قویه!

فکر کردی نمی‌فهمم کی هستی!

از همون اولین باری که دیدمت متوجه نگاهت روی شوهرم شدم.

یخ زده بودم

تنم به عرق سرد نشسته بود کاش میمردم!!!

نیشخندی زد و گفت:

منم یه زنم مثل خودت!!

می‌تونم تو نگاهت ببینم که چقدر دوشش داری اما...!!!!

یه قدم جلو اومد و با فاصله کمی وایساد.

مستقیم تو چشمام نگاه کرد و تیر آخر را به قلبم زد.

ضربش بدجوری کاری بود!

اما هرمز دوست نداره!!!!!!

اگه می‌خواستند اونقدر شکنجه‌ات نمی‌کرد.

اونجوری کتکت نمی‌زد تا بچه‌ات سقط بشه !!

اگه دنبالت گشت فقط واسه انتقام بود نه چیز دیگه‌ای

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

همه اون‌ها رو خودم می‌دونستم!!!

فقط ژیلای که می‌گفت شبیه یه سیلی محکم بود.....!!!

هر آن منتظر باریدن بود.

انگار ایستاده مرده بودم

حتی نفسم نمی کشیدم!

ژیلا حواسش به دنیای از دست رفته دلارای مقابلش نبود.

حواسش به عشق نافرجام زن روبروش نبود.

و با کلماتش زخم عمیق تری می زد .

اما نگاهش که به چشمام افتاد چونه خودشم از بغض لرزید.

اون شب توی تاریکی دوئل دو زن عاشق بود.

نمی‌خواستم منو تو اون حال ببینه!!

اونقدر بیچاره و از دست رفته!!!

تو ضعیف‌ترین حالت ممکن شکسته بودم

و دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.

نفس عمیقی کشید تا بغض چنبره زده تو گلوش رو پس بزنه

نگاهش رو به عمارت دوخت و خشدار گفت:

اینا رو گفتم تا پیش خودت فکر نکنی
می‌تونی برگردی!!!

من من هرمزو دوست دارم می‌فهمی!!!

قبل از تو اوادم تو زندگیش

حق نداری الان برگردی حق نداری!!

احتیاج به تاکید کلماتش نبود.

من می‌فهمیدم!
برای همین داشتم می‌رفتم!

می‌خوام برای ماهو مادری کنم.
نمی‌خوام زن باباش باشم!!!

پس حالا....!!

به در پشته اشاره کرد:
حالا از همون راهی که اومدی برگرد!!

من هوو نمی‌خوام....

باور کن اگه اول تو تو زندگیش بودی

من می‌رفتم و پشت سرم نگاه نمی‌کردم.

بزار ماهور هرمز با من خوشبخت شن!!!

نفس بریده و داغدار از یه عشق نافرجام جون کردم تا گفتم:

میرم فقط مواظبشون باش...!!!

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—

حدارا ک ٠,٠ _زک ار اِا _ ٠ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۵۹

بدون کلمه‌ای حرف!!

بدون اینکه به عقب برگردم تا مبادا دست و دلم بلرزه راه افتادم.

خسته بودم قلبم کند می‌زد حال خوبی نداشتم!

زن را با عشقی که تو قلبم دفن کرده بودم

همونجا جا گذاشتم و رفتم!!

از باغ گذشتم....

خاطراتم رو عشق نفرین شده‌ام رو دلارای عاشق رو توی همون نقطه
سلاخی کردم و از اون خونه بیرون زدم.

وارد کوچه باغ که شدم بهمن اونجا بود.

حتی به مغزم خطور نکرده بود ورودم به اون عمارت خیلی راحت بود.

پس می‌دونست که میام!!

اجازه داد خودم با چشم‌های خودم ببینم.

پیر از تاسف بهم نگاهی انداخت و جلو اومد.

دلارای نیمه جون رو بین بازوهایش گرفت!

سرم رو به قفسه سینه‌اش چسوند اما حرفی نزد.

شاید هم می‌دونست با یه کلمه دیگه می‌شکنم!

انگار به نقطه امنم رسیده بودم که بغضم ترکید و بی‌نفس لب زدم:

بهمن!!

جانم!؟

چرا چرا دوسم نداره....؟؟

نباید میومدی عزیز دل بهمون نباید میومدی

به کت مشکیش که عجیب به تنش نشسته بود چنگ زدم.

اومدم با چشمای خودم ببینم!

میشه منو ببری خونه؟؟

چطور می‌تونستم با اون توده توی گلوم زندگی کنم.

چطور می‌تونستم دفن آرزو هام رو با چشم‌های خودم ببینم

و تظاهر به خوب بودن کنم.

یک حس غم عجیبی سینم را پر کرده بود

دیگه هر مزخان را دوست نداشتم...!!

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—~

حدارا ک ٚ ٚ زک ار ٚا ٚ _ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_٤٦٠

جعبه گچ‌هایی رو که از آموزش و پرورش برام فرستاده بودن رو توی کمد گذاشتم.

بخشنامه‌ها را روی میز برگردوندم تا سر فرصت بخونم و پاسخ بدم!!

اون روزا نزدیک امتحانات ثلث سوم بود و کلی کار داشتم.

باید سوال امتحانات رو طرح می‌کردم

تا زودتر از موعد از بچه‌های پایه اول امتحان بگیرم.

امتحانات بچه‌های که نهایی داشتند را باید می‌بردم شهر!!

این امکان نداشت که مدرسه رو دست کسی بسپارم.

اصلاً معلم دیگه‌ای نداشتیم تا همچین کاری کنم.

برای همین فشرده درس‌ها را تموم می‌کردم!!

روزهای آخر سال تحصیلی حسابی شلوغ بودم و فرصت سرخاندن هم نداشتم.

خانم اجازه!!!!

شما که نبودید مباشر اومد خبر بده گفت:

بهتون بگم کژال با باباش رفته شهر

واسه عروسی عمش لباس بخره!!!

سری تکنون دادم و گفتم:

عروسی عمش کی هست؟؟

تیر ماه خانم!

گلاره از ته کلاس با ذوق دستاش را به هم کوبید و گفت:

خانم اجازه شما هم میاید عروسی؟؟؟؟

مامانمون میگه عروسی دختر کدخدا خیلی دیدنی و قشنگه!!!

میخوان مطرب و رقاصه بیارن.

لبخندی زدم و کتاب ریاضی رو روی میز باز کردم.

اگه دعوت بشم چرا که نه حتماً میام!!!

اون روز روز خسته کننده‌ای بود.

شلوغ و پرکار!!!

طوری که سرگیجه گرفته بودم.

البته که راضی بودم سرم که شلوغ می‌شد

دیگه به چیزی فکر نمی‌کردم!

هفت ماه تمام تلاش کرده بودم

که زندگی گذشتم و هرمزخان و اتفاقات اون شب را فراموش کنم.

و تا حدودی هم موفق بودم.

بیشتر سعی می‌کردم با بچه‌ها وقت بگذرونم.

تنها که می‌شدم فکر و خیال راحت‌تر پدرم می‌آورد.

بچه‌ها رو که فرستادم خونه در کلاس و دفتر رو بستم و وارد حیاط شدم.

اما هنوز در بزرگ و آهنی حیات رو نبسته بودم

که جیب خاکی رنگی مقابل در وایساد.

مدرسه تعطیل شده.

در جوابش لبخند زدم و گفتم:

نه خواهش می‌کنم!!!
بفرمایید؟؟

از کژال چه خبر امروز نیومده مدرسه!!!

باربد به کاپوت ماشین تکیه داد و یقه پیراهن سفیدش را صاف کرد.

همزمان نفس عمیقی کشید و با کلافگی جواب داد:

هر روز داره بد اخلاق تر و بدعق تر می شه!!!

امروز برده بودم شهر براش لباس عروسی بخرم.

ولی اینقدر بدقلقی کرد که چیزی نخریدیم و برگشتیم روستا!!!

خوب بچه اس عادیه این چیزا !

سری به تاسف تگون داد و گفت:

اون مرد گاهی میومد مدرسه رفتار خوبی با دخترش داشت.

اما اون بچه انگار واقعا بد خلقی می کرد و پدرش هر بار ناراحت و ناامید
برمی گشت خونه!!!

فکری کردم و گفتم:

بفرمایید لطفاً!!!

راستش شنیدم امتحانات نهایی نزدیکه

اومدم معامله کنیم!!!

مشکوک به صورت خندونش نگاهی انداختم و پرسیدم:

بلکه بتونم واسه کژال چیزی بخرم!!

خوب راستش آخه...

بیاین تعارفو بزارید کنار اگه قبول کنید واقعاً ممنون میشم!!

می‌خوام با کژال ارتباط بیشتری بگیرم ولی به کمک احتیاج دارم.

نمی‌دونستم باید چی بگم!!

به هر حال برای رفتن به شهر باید با کدخدا حرف می‌زدم.

تا یه ماشین برامون تهیه کنه!!!

این پیشنهاد رو می‌تونستم به دید یه فرصت نگاه کنم.

کژال با من هم ارتباط خوبی نداشت.

شاید همین خرید باعث می‌شد

اون حفاظی که دور خودش پیچیده بود رو بذاره کنار!!!

نفسی گرفتم و گفتم:

پس اجازه بدید من با کدخدا مشورت کنم.

باید به آموزش و پرورش هم اطلاع بدم بهتون خبر میدم.

بابا که انگار جواب مثبت رو ازم گرفته بود.

تکیه‌اش را از ماشین گرفت و گفت:

پس روز اول امتحان می‌بینمتون خانم معلم!!

فعلاً روز خوش...!!

با هم به طرف بازار رفتیم!!

کژال هنوز هم بد اخلاق بود.

اخم کرده به روبرو نگاه می کرد و حرفی نمی زد.

وارد بازار که شدیم!

لبخندی زدم و روبه دخترک گفتم:

خوشگل خانوم اول بریم واسه شما یه لباس عروس پف پفی بخریم؟

دوست داری؟؟؟

کژال پاشو رو زمین کوبید و برای اولین بار با جیغ گفت:

من فقط مامانمو می‌خوام!!

لباسم نمی‌خوام!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حداً را ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۴۶۶

بارید نفس کلافه‌ای کشید و خواست چیزی بگه

اما با سر اشاره کردم سکوت کنه.

واضح بود که کژال برای مادرش دلتنگی می‌کنه و تموم لجبازی‌هاش هم برای همینه.

یکم به طرفش خم شدم و موهاشو آروم پشت گوشش فرستادم و گفتم:

می‌دونم دلت تنگ شده ولی تو هم می‌دونستی من مامان ندارم.

مردمک‌های دخترک لرزید و گفت:

مامان تو هم رفته پیش شوهرش؟؟

یه چیزی توی قفسه سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

انگار قلبم کند می‌زد!!

نه عزیز دلم ماما من رفته پیش خدا

منم خیلی دلم براش تنگ شده!!

برای همین حالا که ماما من و تو پیشمون نیستن

امروز اومدم که با هم بریم خرید.

میای واسم یه لباس خوشگل انتخاب کنی؟؟

کژال فکری کرد و در نهایت سرش رو به علامت آره تگون داد:

باربد که پشت سر دخترش وایساده بود

با رضایت لبخند زد:

واقعا ممنونم!!!

انشالله جبران کنم براتون.....!!

باید می‌رفتیم حوزه امتحانی و بچه‌ها را برمی‌گردوندیم روستا!!

خرید با کژال هم یه تجربه جدید بود.

تا حالا اونقدر شاد و پر انرژی ندیده بودمش!!

اما همچنان با پدرش حرف نمی‌زد.

بد خلقی نمی‌کرد اما گاهی با نق زدن‌هاش

به باباش می‌فهموند هنوز آتش بس اعلام نکرده.

از بازار بیرون نزده بودیم که

با دیدن لباس سفیدی که با سلیقه‌ام جور بود چشم‌ام برق زد.

عاشق سنگدوزی‌های روی لباس شده و دلم می‌خواست بخرمش!!

اما اونقدر گرون بود که حتی اگه حقوق چند ماهم رو هم جمع می‌کردم.

نمی‌تونستم بخرم!!!

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—

حداراک ٠،٠ — زک ار ٠ا — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

~ ~ ~ ~ ~

#پارت_۴۶۸

کژال با ذوق گفت:

خانم اجازه؟؟؟

خیلی بهتون میاد همینو بخرید.

باربد که تا اون لحظه ساکت بود نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

به نظر من برید پرو کنید ولی اون پارچه رو صورتتون مزاحمه!!

نمی‌خواید رو بندتونو بردارید؟؟

که ما هم صورت خانم معلمو ببینیم!!!

اینطوری راحت‌تر می‌تونیم نظر بدیم بهتون میاد یا نه؟؟

باربد حرف خاصی نزده بود اما من نمی‌تونستم روبندم رو بردارم.

استرس می‌گرفتم وقتی در موردش حرف می‌زدم.

دستی به لباسم کشیدم و گفتم:

نه من لباس دارم فقط می‌خواستم از نزدیک بینمش

اگه میشه زودتر برگردیم الان امتحان بچه‌ها تموم میشه!!!

باربد با خنده دست دخترکش را گرفت و گفت:

دیدی به حرفم محل نداد کژال خانوم؟؟

من که دلم می‌خواد صورت خانم معلمتونو ببینم.

تو چطور دوست نداری؟؟؟

کژال به چادرم چنگ انداخت و در حالی که بالا و پایین می‌پرید.

با همون ذوق کودکانه گفت:

بابام راست میگه خانم معلم بردارید!!!

خانم معلم تو رو خدا

باربد هم مثل دخترک از سرش را جلو آورد
و با شیطنتی که باعث می‌شد چشماش برق بزنه گفت:

شما که نمی‌خواد دل بچه رو بشکونید!
هوم؟؟

بردارید دیگه واقعاً کنجکاوم زیر روبنده رو ببینم.

نمی‌دونستم چی بگم
چشمای منتظر کژال و لبخند پدرش که هر با ذوق و شوق بهم نگاه
می‌کردن.

من را توی موقعیت بدی قرار می‌داد.

مستاصل و درمانده بهشون نگاه می‌کردم

باربد که سکوت‌م رو پای رضایتم گذاشته بود.

لبه روبنده رو بین انگشتاش گرفت و گفت:
می‌خواید من بهتون کمک کنم!!

هول کرده بودم و حس می‌کردم دارم یه کار اشتباه می‌کنم.

در قلبم یه چیزی هشدار می‌داد انگار هرمنزخان داره بهم نگاه می‌کنه!!

انگار هنوز زیر سلطه‌اش بودم.
یه آن کلی دلشوره به قلبم یورش آورد.

وحشتزده روبنده را از بین انگشتاش بیرون کشیدم.

و همون طور که مشخص بود ترسیدم به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

لطفاً اصرار نکنید من دلم نمی‌خواد رو بنده رو بردارم

چون یه دلیل شخصی دارم!!

حالا هم اگه میشه زودتر برگردیم امتحان بچه‌ها داره تموم میشه.

و بعد بدون اینکه منتظر پدر و دختر باشم.

به طرف در بازار راه افتادم.

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۴۷۰

تمام مسیرو فکر کرده بودم.

هزار فکر هزار آشوب هزار حس خوب و بد من رو درگیر می کرد.

بعد از ماه ها هنوز گیج و منگ بودم.

اما با تمام این اوصاف منکر به چیزی نمی تونستم بشم.

اون هم این بود که هرمزخان رو توی لحظه به لحظه زندگیم حس می کردم.

همه عصبیم می کرد هم می خواستم آزاد باشم.

پسر کدخدا مرد خونگرم و مهربونی بود.

با بچه‌ها هم رابطه خوبی داشت.

اون روز بعد از امتحان ما رو برده بود بستنی فروشی و نفری یه کاسه بستنی سنتی و فالوده مهمونمون کرد.

بچه‌ها ذوق زده بودن و کژال هم همراه بچه‌ها می‌خندید.

دیگه اخمو عصبی به نظر نمی‌رسید.

خیره به بچه‌ها بودم که صدای باربدو از نزدیک خودم شنیدم.

واقعا ازتون ممنونم کژال بعد از مدت ها داره می خنده!!

خواهش می کنم من کاری نکردم.

قاشق بستنی رو توی ظرفش برگردوند و این بار خیره شد به صورتم و گفت:

باید بابت اینکه اصرار کردم روبنده رو بردارید هم معذرت خواهی کنم.

ولی واقعا کنجکاوم صورتتون رو ببینم یه حسی بهم می گه یه راز پشت اون روبنده است.

این بار منم زل زدم تو چشماش و بدون تعارف و خجالت گفتم:

لطفاً دیگه در موردش حرف نزنیم این یه مسئله شخصیه!!

باربد تو گلو خندید و گفت:

باشه من تسلیم ولی این یک درخواستم نمی‌تونی رد کنی!

وقتی نگاه سوالیم رو دید سرشو نزدیک آورد.

می‌خوام بیشتر با هم آشنا بشیم

من حس خوبی ازت می‌گیرم خانم معلم!!!

τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ

◀-sunflower::hearts: [@NOVELLANDS] :👈

حدارا ک ٚٚ، زک ار ٚا ٚ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۷۱

ناخودآگاه در مورد همچین مسئله جبهه می‌گرفتم.

آشنایی با جنس مخالف برای من چیزی جز شکستن قلب و پاره پاره شدن روحم نداشت.

من دوتا تجربه بد را پشت سر گذاشته بودم.

یکی تو دوره دانشجویی یکی هم با هرمز خان!!

حالا دنبال هیچ رابطه‌ای نبودم فقط یه زندگی آروم می‌خواستم.

خلاصه‌اش که می‌کردم این می‌شد من یه زن دلتنگ و ناامید بودم.

اون روزا آسمون همون آسمون بود.

اما جای هوا سرب داشت زمین همون زمین بود ولی زیر پاهام خالی بود.

چیزی که حس نمی‌کردم زندگی هم زشت شده بود.

چه جوری می‌شد که بعد از رفتن یه آدم همه چیز اونقدر بی‌ریخت به نظر برسه!!

نمی‌تونستم هیچ مردی رو به زندگیم راه بدم.

فکر کردم می‌خواستم جواب منفی بدم اما اون پیش دستی کرد و گفت:

الان نمی‌خوام جواب بدی!!!

باور کن منم فعلاً فرصت رابطه ندارم.

اما می‌خوام هر چند وقت یه بار همدیگرو ببینیم!

فعلاً در حد ۲ تا دو تا دوست کافیه

همدیگرو که بهتر شناختیم در مورد بعدش تصمیم می‌گیریم.

نظرت مثبت‌ه؟؟؟

از لحن پر از شیطننت آخرش خندم گرفته بود.

سری تکنون دادم و با خنده بی‌جونی گفتم:

ممنون که بهم حق انتخاب دادید!!

که در توانم نبود حس خوبی نسبت به جنس مخالف نداشتم!!

اینقدر تجربه‌های بدی تو خاطراتم ثبت شده بود.

که نمی‌تونستم مرد دیگه‌ای رو توی زندگیم راه بدم.

اما طوری مودبانه و محترمانه رفتار می‌کرد که رد کردن درخواستش سخت بود.

جواب منفی دادن به درخواست دوستی رو بی‌ادبانه می‌دونستم.

هرچند می‌دونستم آخرش به کجا ختم میشه!

از طرفی هم روزهایی که امتحان نهایی برگزار می‌شد.

من و بچه‌ها را تا شهر می‌برد و برمی‌گردوند.

زحمت زیادی می‌کشید و از وقتش می‌زد تا ما رو ببره شهر در صورتی که هیچ وظیفه‌ای نداشت.

کژال هم با اینکه تعطیل شده بود باهامون میومد شهر!!

دیگه از اون دختر ساکت و بد اخلاق خبری نبود.

باهام حرف می‌زد و برای عروسی ذوق داشت.

هر روز برام تعریف می‌کرد که لباسش رو توی خونه می‌پوشه و باهاش می‌رقصه!!

کژال دستم رو گرفت و گفت:

من که پایه‌ام به شرطی که خانم معلم بباد.

اصلا مایل نبودم هر روز با هم وقت بگذرونیم.

باید حد و حدود خودم رو می‌دونستم.
لبخندی زدم و گفتم:

شما برید پدر دختری بستنی بخورید من یکم کار دارم باید اداره هم سر
بزنم!!

باربد از بالای عینک نگاهی بهم انداخت و گفت:

بهونه قبول نیست!!

میریم با هم بستنی می‌خوریم بعد هر جا که شما کار داشتین
می‌رسونمتون.

دهن باز کردم تا مخالفت کنم اما بارید پیش دستی کرد و گفت:

اما و اگه نداریم منو کژالم بیکاریم تا امتحان تموم شه

با هم وقت می‌گذرونیم.

کژال دستم رو محکم گرفت و به طرف ماشین کشید.

بابام راست می‌گه خانوم بیاید دیگه من دلم می‌خواد شما هم باشید.

بدون اینکه مایل باشم سوار ماشین شدم و چند دقیقه بعد جلوی بستنی

بغض داشت خفم می کرد.

من به عنوان یه پدر نتونسته بودم با دخترم خداحافظی کنم.

حسرت یه بغل کوچیک یه خداحافظی ساده یه بابا شنیدن از زبونش برام
شده بود یه حسرت بزرگ!!!

چون یه مرد دیگه ای رو به عنوان پدر خودش می شناخت.

یقه پیراهنم رو باز کردم تا هوا به ریه هام برسه اما بی فایده بود.

اکسیژن برای تنفس نداشتم..

خیلی از آدم ها تو برزخ زندگی می کنند مثل من!!

نه دل رفتن دارن نه جون موندن

نمی‌تونیم چشممون رو روی عشق ببندیم!!

نمی‌تونیم بمونیم و با همه اتفاقای که افتاده عادی زندگی کنیم.

تو برزخ موندن دقیقاً همینجوری بود آدما رو کور می‌کرد و کر می‌کرد.

یه بار هرمزخان حرف خوبی بهم زد.

بهم گفت عمیق‌ترین قسمت تنهایی آدما اونجاست که از خودشون به خودشون پناه می‌برند.

وقتی به اون نقطه از زندگی می‌رسی که بود و نبود اون آدم خاص برات

فرق نداره!

همون نقطه است که بدون اون بهتر می‌تونی زندگی کنی

دنبال دلیل منطقی می‌گردی تا کلاً از زندگیت حذفش کنی

این بدترین حالت برای هر آدمی تو زندگیه!!

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-٧

حداً را ک ٧, ٧ - زک ار ٧! - ٧ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

~ ~ ~ ~ ~

#پارت_٤٧٦

آدم‌ها تو اون مرحله یهو میرن یهو خسته میشن!

یهو ممکنه دیگه دوست نداشته باشن.

ممکنه صبح که از خواب پا میشم تصمیم بگیرن دیگه نخوانت.

حتی اگه تا یه ساعت قبل از خواب حاضر بودن برات بمیرم.

آدما با بخشیدن و گذشتن از خطای معشوق اول خودشون سود می‌برند.

وقتی هواپیمای طلا پرید با عجله از سالن فرودگاه بیرون زدم.

افتاده بودم تو شیشه الکل انگار هیچ حرکتی نداشتم!

و از توی اون مایع زرد رنگ زل زده بودم به اطرافم

خسته بودم!!

خسته‌تر از اونی که بخوام کسی رو توی زندگیم راه بدم.

اونقدر خسته که حوصله اینکه به کسی اعتماد کنم یا آدم جدیدی رو واسه رابطه امتحان کنم.

یا ببینم با مینا فرق می‌کنه یا نه رو هم نداشتم.

نمی‌دونستم کسی منو درک می‌کنه یا نه ولی اون روزا خیلی دوست داشتم حتی خودم رو ترک کنم.

اما بالاخره یه روزی با دیدن دو جفت تپاله آبی تصمیم سختی گرفتم.

باید چشمم رو روی عمر عاشقی می‌بستم و اون روز اتفاق افتاد.

از وقتی دلارا بیهوش و با خونریزی توی بغل هرمز پیدا کردم.

عذاب وجدان مثل خوره افتاده بود به جونم!!

اگه نمی‌خوابیدم اگه یکم بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم.

شاید هیچ وقت اون اتفاق نمی‌افتاد.

وقتی هرمز من را فرستاد تا از شهر دکتر بیارم بالای سرش

تنها کسی که توی ذهنم می‌چرخید همون دکتری بود که یه بار دلارا رو
برده بودم پیشش!!

دکتر لادن شاپور دوستش بود و می‌دونستم اونقدر بهش اطمینان داره که
برای آزمایش و معاینه رفته پیشش!!

حالا بعد از چند ساعت درد کشیدن صدای ناله‌هاش قطع شده و بالاخره
خوابیده بود.

اما هنوز تب داشت و گاهی هم هذیون می‌گفت.

وقتی دکتر برای آخرین بار دمای بدن و ضربان قلبش رو چک کرد

گوشی طبابت رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد.

اخم داشت و با لحن تندی گفت:

لطفاً با من بیاید!!

سری تکون دادم و نگاه آخر رو به دلارا انداختم.

روی پیشونیش دونه‌های درشت عرق دیده می‌شد.

به صورت درهمش نشون می‌داد درد داره ولی به لطف آرامبخش توی خواب عمیقی فرو رفته بود.

دستی تو موهای آشفتم کشیدم و همراه دکتر از اتاق بیرون زدم.

از پشت بهش نگاه انداختم قد خیلی بلندی نداشت.

اما به لطف پاهای خوش تراش و ران‌های تو پرش قد متوسطش اصلاً به

چشم نمی‌اومد.

وارد حیاط که شدیم هنوز نگاهم خیره بهش بود که یهو به طرفم چرخید.

نگاه خیرم رو شکار کرده بود و به خیالم میخواست بابت اون چشم
چرونی سرزنشم کنه.

با نیشخندی بهم زل زد و دستاش رو به حالت طلبکارانه‌ای تو قفسه
سینه‌اش گره کرد.

خیلی خوشحالم که یه زنم!!

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—

حداراک ٠,٠ — زک ار ٠ا — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

~ ~ ~ ~ ~

#پارت_۴۷۸

واقعا نمی فهمیدم داره در مورد چی حرف می زنه!!

حتی اگه نگاه هی.زم رو شکار کرده بود هم حرفش به نظر بی ربط می رسید.

نگاه گیجم رو که دید با حالت عصبی دوباره نیشخندی زد و گفت:

تو این خونه یه مرد پیدا نمی شه بره دختر رو از زیر دست اون گولاخ نجات بده؟

همتون عین ترسوها تو سوراخ موش قایم شدین و گذاشتین اونقدر کتکش بزنه که بچه سقط بشه!!

به تو همیشه گفت مرد

از شاکی بودن و لحن حرف زدنش عصبی بودم یه ضعیفه داشت
مردونگیم رو زیر سوال می برد.

اونم منی رو که دلارا رو به جای خواهر نداشتم دوست داشتم.

حتی توی شرایطی هم نبود تا بتونه قضاوتم کنه و احتیاجی نمی دیدم تا
براش توضیح بدم.

فقط می خواستم زبونش رو کوتاه کنم اما قبل از حرف زدن دستش رو به
علامت سکوت بالا آورد و گفت:

لطفاً ساکت حرف نباشه من می خوام دلا رو از اینجا ببرم.

فقط یه مرد می‌خوام که کمک کنه

جلوتر اومد و درست روبروم وایساد.

با همون حالت سرش رو بالا گرفت و ادامه داد:

اگه مثل دختر کوچولوها نمیری پیش رئیس تو چغولی منو نمی‌کنی اجازه میدم بهم کمک کنی!!

ولی فقط وای به حالت اگه بفهمم رفتی بهش خبر دادی.

از تهدیدش خندم گرفته بود نیم وجب قد بیشتر نداشت و برام کری می‌خوند.

سرم رو پایین بردم تا هم قدش باشم و با تمسخر گفتم:

اگه بگم می‌خواهی چیکار کنی .

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ
ٲ: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts ٲ-ٲ
حد ارا ك ٲ, ٲ - زك ار ٲا ٲ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:
ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_٤٧٩

لج بازی اون دختر و جسارتشو تو

دخترای اطرافم ندیده بودم زبون دراز بود و مستقیم زل می‌زد تو چشمام .

انگار اصلاً نمی‌دونست خجالت چیه .
با تمسخر شونه‌ای بالا انداخت و گفت

با زانو می‌زنم به جایی که به جای عمو بهمن بهت بگن خاله بهناز .

دخترک زیادی پرو بود اما عجیب به دلم می‌نشست .

تا حالا ندیده بودم یه دختر اونجوری بی‌پروا حرف بزنه و تهدیدم کنه حتی
مردا هم ازم می‌ترسیدند .

می‌دونی داری بیشتر از حرف می‌زنی .
در جریانم .

با چنان اعتماد به نفسی گفته بود

که باعث تعجبم می‌شد حرصم رو درآورده بود دخترک نیم وجبی .

حالا بگو می‌تونم روت حساب کنم یا نه .

به قد و بالاش نگاهی انداختم

اگه خودمم با رفتن دلارام موافق نبودم هرگز کمکش نمی کردم .

ولی معتقد بودم دلارا باید از اون عمارت بره تا هرمز به خودش بیاد .

والا اونجا نابود می شد همونطور که نفسم رو بیرون می فرستادم سرم رو به علامت مثبت تگون دادم .

دکتر با لبخند دستشو به طرفم دراز کرد و گفت پس بزن قدش عمو بهمن

.

منم داشتم!!!

اگه هرگز می‌فهمید اولین نفر خودم توی دردسر می‌افتادم.

اعتماد و رفاقت چندین و چند ساله نابود می‌شد.

و به چشم یه خائن بهم نگاه می‌کرد!

اما باید انجامش می‌دادم اول از همه به خاطر خودش!!

باید می‌فهمید عشق واقعی چیه!!!

باید درک می‌کرد عاشق همه چیز رو برای معشوقش فدا می‌کنه

هنوز نرفته دلتنگی از چشماش می‌بارید.

اما روی حرفش موند.

پشیمون نشد!!

چند لحظه چشماش رو بست تا دل بکنه

تا بتونه عشقش تو ی اون اتاق جا بذاره و بره!!

و بعد با اطمینان چشم باز کرد نفس عمیقی کشید.

به عمارت پشت کرد و پاش را از خونه بیرون گذاشت.

دلم برای اون تپله‌های سبز بارونی می‌سوخت.

اما صلاحش توی رفتن بود ماشین رو که روشن کردم لادن گفت:

قربونت برم نبینم بغض کنیا!!!

بهترین تصمیمو گرفتی بزار داداشت رو پای خودش وایسه.

اون باید تاوان اشتباهش رو خودش بده نه تو!!!

و به دخترک نیم نگاهی انداختم!

اینجا امنه خیالت راحت!

عمم حواسش بهش هست.

لادن زیادی بی پروا و جسور بود.

از اینکه مدام به پر و پا می پیچید خوشم نمی اومد.

سری تکون دادم و به رودخانه جلوی خونه خیره شدم.

من خیالم از بابت دلارا راحت بود

می‌دونستم اونقدر شیرزن هست که از پس خودش بر بیاد.

اما فکرم درگیر مینا بود.

زنی که یه عمر عشقم را به پاش ریختم و من رو ندید.

صبح اومده بود دیدنم!!!

مینا همیشه شیک و سانتال سانتال بود.

لپهاش طعم گیلان می داد شیرین و نرم و خوش طعم!!

اما خیلی وقت بود که دیگه هیچی بینمون مثل سابق نبود.

جلوم که وایساد دستش بالا اومد

به طور نمایشی یقه ام رو صاف کرد و گفت:

دیدي با دختره چيكار كردم؟؟

اين تاوان كسيه كه بيد طرفت!

پس حواست باشه چشمت دنبال هـ... رزه‌ها نگرده كه....

دستش رو پس زدم با نيشخند به سرتاپاش نگاهي انداختم

و با اشاره به خودش گفتم:

خیلی وقته چشمم دنبال ه....رزه‌ها نیست.

با صدای لادن از فکر بیرون اومدم.

چون خیلی خوش تیپی تحویل نمی‌گیری!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
حداراک ٠,٠ — زک ار ٠ا — ٠ — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

#پارت_۴۸۶

دود حبس شده تو سینم را فوت کردم و با اخم به طرفش چرخیدم.

چی میگی بچه؟؟

با حالت پوکر ماندی بهم خیره شد و غر زد:

آخه به من ۲۷ ساله میاد بچه باشم؟؟

به طرف ماشین راه افتادم و با بد خلقی گفتم:

حالا هرچی منظورت چی بود.

دستم که به عقب کشیده شد به اجبار به طرفش چرخیدم:

دخترک موهای قشنگی داشت!

وقتی باد به هم می‌ریختش قشنگ‌تر هم می‌شد.

ولی تخس حرف زدنش تمام قشنگی‌هاش رو دود می‌کرد.

میگم چرا تحویل نمی‌گیری؟؟

چند روزه دارم یه کاری می‌کنم به چشمت بیام.

عصبی بودم با حرفاش رو اعصابم بیشتر خط خطی می کرد.

حوصله بحثم نداشتم!

دوباره به طرف ماشین راه افتادم و گفتم:

بچگی ربطی به سن و سال نداره خانم دکتر

رفتار آدمای نشون میده بزرگ شدن یا نه!

#پارت_۴۸۸

به کری خوندنش توجه نکردم.

چون معلوم بود اگه رو بدم آستر زیادی می‌خواست.

با تاسف سری تکون دادم و سوار ماشین شدم:

امشب خیلی مراقب دلارا باش!!!

فردا هم برگرد خونه و چند روز مواظب رفتارت باش.

اگه هرمز خان شک کنه کار توئه پوستو می‌کنه و توش کاه پر می‌کنه!!

دستاش رو با حالت طلبکارانه‌ای توی قفسه سینه گره زد و گفت:

نمی‌تونه!!!

با چشمای ریز شده به طرفم چرخید:

با پرویی آرنجش رو تکیه داد به لبه پنجره ماشین و گفت:

چون تو نمیداری بلایی سرم بیاره!!!

درسته ادای آدمای سرد و خشنو در میاری

اما تو دلت یه قمری کوچولو پنهون کردی.

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حدارا ک ٚ, ٚ - زک ار ٚا - ٚ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

#پارت_۴۸۹

با حرص به یقش چنگ زدم و به طرف خودم کشیدمش

اصلاً حوصله پررو بازی هاش رو نداشتم.

صورتش رو جلو کشیدم و گفتم:

ببین بچه جون!!

انگشت اشارمو روی شقیقش کوبیدم و ادامه دادم:

خوب گوش بگیر ببین چی میگم

اینو تو مخت فرو کن که بعداً تو دردسر نیفتی!

با همان خشونت جلوتر کشیدمش توی صورتش غریدم:

پا روی دم من نذار

من مثل هرمز خان مهربون نیستم.

که فقط بچه سقط کنم یه راست میری سینه قبرستون افتاد یا...!!!

هنوز حرفم تموم نشده بود که با حرکتش خشکم زد:

جوری به جونم افتاده بود که انگار تشنه که به آب رسیده.

یا عاشقیه که بعد از سال‌ها دوری داره معشوقش رو می‌بوسه!!

با تنفر به عقب هولش دادم و

ل.ب‌هام رو با آستین کتم پاک کردم!

درسته که از مینا ناامید شده بودم.

درسته که اون بدترین کارها رو در حقم کرده بود.

اما قلبم هنوز خیانت نمی‌کرد!

نمی‌تونستم فراموشش کنم.

حتی اگه فراموشم می‌کردم همچین زن ولنگاری رو هرگز نمی‌بوسیدم.

اما حرفی نزدم!!

چون اگه دهن باز می‌کردم

قطعاً حرفی می‌زدم که بعداً پشیمون می‌شدم.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حدارا ک َ، َ - زک ار ِا َ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۹۱

برای همین ماشین رو روشن کردم و قبل از راه افتادن دوباره گفتم:

این دفعه رو اجازه میدم بری

ولی دفعه بعد که همو دیدیم حق نداری بهم بی‌محرمانگی کنی !!

شیرفم شد بهمن خان؟؟؟

با حرص خنده‌ای تحویلش دادم و گفتم:

بهت گفتم پا رو دمم نذار دفعه بعدی هم در کار نیست.

دیگه قرار نیست همو ببینیم!!

من از زنای آویزون خوشم نمیاد.

با آرامش به طرفم خم شد و خیره تو چشمام نگاه کرد.

انگار اون دختر از حجب و حیا بویی نبرده بود.

شاید هم یه ه... رزه بیش نبود.

به زودی کاری می‌کنم که عاشقم شی!!

اون وقت تمام این بد اخلاقیاتو جبران می‌کنم.

برای پیدا کردن دلارا

هر رد و نشونی رو دنبال می‌کرد هر گوشه و کناری رو می‌گشت.

اما حتی بهش نزدیک هم نمی‌شد!!!

بعد از یه روز پر دردسر تازه به عمارت برگشته بودم.

و توی اتاقم استراحت می‌کردم

که صدای جیغ زنونه و داد و فریاد نگهبانان باعث شد

از اتاق بیرون بزنم!!

خسته و عصبی بودم و فقط آرامش می‌خواستم.

که اونم بر هم زده و سر و صدا هر لحظه بیشتر می‌شد.

⌘: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
حدارا ک ٠,٠ — زک ار ٠ا — ٠ (خانوم معلم):sunflower::hearts:
٢ ٢

#پارت_۴۹۳

وارد حیات جلویی که شدم لادن رو دیدم

که بین اون همه مرد وایساده و جیغ و داد می‌کرد.

با قدم‌های بلند به طرفشون رفتم و با صدام همه به طرفم چرخیدن!!

اونجا چه خبره مگه طویله است؟

چرا صداتونو انداختین رو سرتون!!

حسن با شرمندگی گفت:

آقا به خدا تقصیر این ضعیفه است.

ما بهش...

حرفش تموم نشده که لادن پاش رو بلند کرد و محکم روی پای حسن کوبید.

ضعیفه خودتی من بهتون گفتم اومدم دوستم دلارا رو ببینم.

کجایی حرفم نامفهوم بود که اجازه نمی‌دید برم داخل!!

دخترک چنان کولی بازی راه انداخته بود

که داشت باورم می شد از جای دلارا بی خبره!!

یقه اش رو از پشت گردنش گرفتم و رو به نگهبانا گفتم:

شما برید سر کارتون خودم حلش می کنم!!

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—❧

حدارا ک ٠،٠ — زک ار ٠ا — ٠ — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۹۴

حسن لنگان لنگان به همراه بقیه رفت.
سر کارش!

وقتی دور و ورمون خلوت شد.

همونطور که یقش رو گرفته بودم به طرف اتاق نگهبانی بردمش .

آخ یواش تر مگه دزد گرفتی نامسلمون!!

بی توجه به عجز و ناله هاش در را باز کردم و داخل پرتش کردم.

دخترک تلنگری خورد اما تعادلش را حفظ کرد.

و به سرعت به طرفم چرخید.

در رو که بستم با عصبانیت غریدم:

تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟؟

خوب اومدم دوستمو ببینم!

کار بدی کردم!؟

خودش رو زده بود به موش مردگی و این عصبیم می‌کرد.
اون چشمایی که مظلوم کرده بود ازش شرارت می‌بارید.

تک خنده پر حرصی زدم و گفتم:

حرف می‌زنی یا به زور از زیر زبونت بکشم!!

این بار با نیش باز جلو اومد و گفت:

باشه میگم عصبی نشو!!

چند روز نیومدی اونور دلم واست تنگ شد.

واسه همین اومدم یه معامله‌ای باهات کنم.

چه معامله‌ای؟

من به هرمز خان نمیگم تو دلارو فراری دادی

در عوض تو هم باهام بیا سر قرار

نظرت چیه؟

بی توجه به اون چشمای درشت و آبیش که از شیطنت برق می‌زد.

به فکش چنگ زدم و فشار دادم

از درد که به ناله افتاد سرم رو جلو بردم و تو صورتش غریدم:

انگار تنت بدجوری میخوره دختر جون ایرادی نداره میخارونم !!

نگاهی به اطراف انداختم و با بدجنسی گفتم:

چرا بریم بیرون همین جا واست یه قرار عاشقانه ترتیب میدم.

و بعد دستم...

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۹۶_و۴۹۷

پارت ۴۹۶ فقط داخل ح....ذفیات قرار میدم همگی جویین بشین که
چن روز دیگه هرمزخان هم میاد و پارتای حذفیات زیاد
میشه:speak_no_evil::see_no_evil::hotsprings:

<https://rubika.ir/joinc/BIBICIED0COTJEZGYVYLPIWXEGVE>
TLUF

به هیچ وجه داخل کانال اصلی گذاشته نمیشه:yum::point_up:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

◀-:sunflower::hearts: [@NOVELLANDS] :

حدارا ک َ، َ زک ار ِا َ _ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۴۹۸

دستاش آروم آروم پایین آورد.

اما هنوز بدنش می‌لرزید!!

هر دو نفس نفس می‌زدیم.

انگار کیلومترها دویده بودیم.

حالا که به خودم اومده بودم عذاب وجدان چسبیده بود بیخ گلوم!!

تاوان شیطنتش نباید اونقدر سنگین می‌بود.

نباید کنترلم را از دست می‌دادم.

می‌خواستم ازش جدا بشم که دستاش رو دورم پیچید.

چسبیده بود بهم و سرش که رو سینم افتاد.

حس تنفر بیشتری از خودم کردم.

جوری دستاشو دورم حلقه می‌کرد.

انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش داشتم بهش تـجـ...اـوز می کردم.

فین فینی کرد و گفت:

تو اینجوری نیستی!!

تو از اون مردا نیستی!!!

هیچ وقت بهم.....!

اجازه ندادم ادامه بده

خودتو گول نزن!

منم مردم خیلی راحت می‌تونستم بهت تـجـ... اوز کنم!!

اما نکردی این مهمه.....!

انگار نمی‌خوای بفهمی هیچ چیزی از هیچکس بعید نیست.

آدما رو تو ذهنت بزرگ نکن!

خانم دکتر

فقط دوست داشتن واسه ادامه رابطه کافی نیست.

رابطه دو طرفه حس دو طرفه می‌خواهد

تنهایی نمی‌شه جای دو نفر عاشق باشی!!!

پس حالا از اینجا برو دیگه هم برنگرد.

حتی اگه تصادفی هم یه جایی همدیگرو دیدیم.

تظاهر کن منو نمی‌شناسی!!

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۰۰

#دلارا

خانم اجازه شما هم فردا شب میاید عروسی؟؟

کژال می گفت شما هم دعوتید!!

بقچه ای که پر از نون محلی و پنیر و کره بود.

را از ستاره گرفتم و روی پله ها گذاشتم.

باز مامانت زحمت کشیده که لااقل پولشو بگیره

نه خانم مامانمون همینجوری واستون فرستاده

شما نمیاید عروسی؟

دخترک انگار هیچ وقت از سوال پرسیدن خسته نمی‌شد.

با حوصله روی پله نشستم

و موهای طلاییش رو پشت گوشش فرستادم.

چرا میام مگه میشه همچین عروسیو از دست بدم.

آخ جون من می‌خوام پیش شما بشینم!!

عروسو تماشا کنم.

میگن آرایشگر از شهر آوردن خانم حتماً خیلی خوشگل شده

لبخندی به سادگی و ذوق بچه گونه زدم و پرسیدم:

مهمون‌های عروسی حتماً خیلی زیاده؟

نفس کلافه‌ای کشیدم و سرم رو به علامت اره تکون دادم

هنوز نمی‌دونستم باید چی بپوشم.

ستاره رو که فرستادم رفت وارد خونه شدم.

جعبه لباسی که بارید برام فرستاده بود هنوز وسط خونه پخش بود.

لباس کردی با سنگدوزی‌های اصیل و سنگین با جواهرات و کفش

این کار زیاده‌روی بود.

با اینکه بهش گفته بودم دنبال هیچ رابطه‌ای نیستم

و فقط در حد یه دوست معمولی می‌تونیم

همدیگرو ببینیم!!

ولی اون باز هم برام همچون لباس گرون قیمتی فرستاده بود.

کلافه بودم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

چادرم رو درآوردم و با بقچه به طرف آشپزخانه راه افتادم.

لادن که از عروسی دختر کدخدا با خبر شد.

تصمیم گرفت برای عروسی بیاد!!

همین که تنها نبودم بهم حس امنیت می داد.

τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ τ

◀-sunflower::hearts: [@NOVELLANDS] :👈

حدا را ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۰۲

لادن دم مای غروب اومده بود.

و هر بار که میومد چیزهایی که نیاز داشتم رو می خرید.

با خودش می آورد.

برای خرید رفتن به شهر مشکلی نداشتم.

اما همیشه می ترسیدم از سنگرم خارج بشم و گیر هرمزخان بیفتم.

اهالی روستا هم بهم لطف داشتن

گاهی برام غذا می‌فرستادند و گاهی هم شیر و ماست و پنیر

چای رو که جلوی لادن گذاشتم به لباسی که باربد فرستاده بود.

اشاره کرد و گفت:

به نظر من همینو بپوش خیلی خوشگله!!

زشته که دست همچین مرد جنتلمنی رو رد کنی.

خیره به لباس گفتم:

نمی‌دونم به نظرم زیاده رویه

هنوز که بینمون خبری نیست همچین کادوی گرون قیمتی فرستاده.

خوب احمق جون وقتی اینو فرستاده یعنی می‌خواه

یه چیزی بینتون باشه شونه بالا انداختم و لادن دستم رو گرفت.

آروم نوازشش کرد و گفت:

پیش اون مرد تو هیچ عزت و ارزشی نداشتی.

می‌دونم واسه همین نمی‌خوای مرد دیگه‌ای رو به زندگیم راه بدم.

همه مردا که مثل هم نیستن.

باربد به نظرم خیلی مرد خوبیه

رفتارش با دخترشو دیدم.

نمی‌خوام بگم فوراً درخواستشو قبول کن.

آدما رو راحت نمی‌شه شناخت.

ولی اگه فکر می‌کنی قابل اعتمادی و ارزشش رو داره گاردتو بیار پایین!

تا کی می‌خوای تنها باشی آخه اون مردو فراموش

فراموش کن دلا!!

اون فقط بهت صدمه می‌زنه

در ضمن یادت نره که ازدواج کرده

یعنی زن دیگه‌ای رو واسه زندگی انتخاب کرده

پس دلیلی نداره تو تنها بمونی!!

جواهرات روی لباس به نظرم زیادی تجملاتی بود.

پوشیدنش یعنی درخواست رابطه‌اش را قبول کردم.

رابطه‌ای که تا الان فقط در حد دوستی پیش رفته بود دلم راضی نمیشد.

نمی‌خواستم هیچ مردی رو تو زندگیم راه بدم نه به اون زودی‌ها

پس لرزه‌های رابطه با هرمزخان هنوز زندگیم را می‌لرزوند.

اونقدر زخم خورده بودم که به همه چیز حس بدی داشتم.

اما شاید حرف لادن درست بود شاید یه رابطه سالم

یه مرد عاشق می‌تونست روح زخم خوردم رو درمان کنه

قلب شکستم رو مثل چینی بدن‌ها بند بزنه!

شاید بارید همون مردی بود

که می‌خواستم فقط باید بهش فرصت می‌دادم.

لادن بهم نگاه خریدارانه‌ای انداخت و گفت:

طفلی باربد دلم واسش می‌سوزه امشب باید کلی ناز بخره تا روبندتو
برداره!!

واقعا خوب شدم.؟؟

مثل ماه شدی من که زنم دلم خواست وای به حال اون بیچاره

وقتی بهش چپ چپ نگاه کردم خنده‌ای کرد و دستشو دور بازوم
انداخت.

تب بالای ماهو به لطف پاشویه‌های مریم کم شده بود.

اما هنوز کامل قطع نشده و توی اون شرایط نمی‌شد از جاش تکونش داد.

کلافه و عصبی بودم طاقت مریض شدن بچه رو نداشتم.

اونقدر که مظلوم و آروم بود.

ژپلا پشت دستشو روی پیشونی ماهو گذاشت و نفس کلافه‌ای کشید.

هنوز تبش بالاست اینجوری که همیشه بچه رو تنها بزاریم.

حالا عروسی رو چیکار کنیم!!

کنار تختش نشستم و موهای عرق کرده‌اش رو به پیشونیش چسبیده بود
کنار زدم.

پسرکم توی خواب ناله می‌کرد.

اگه برات مشکلی نیست تو پیشش بمون

من تنهایی برم عروسی!

کدخدا برای عروسی ما کلی هدیه با خودش آورده بود همیشه که جبران
نکنم.

ژیلا موهاش رو پشت گوشش فرستاد و با ناامیدی گفت:

خیلی دلم می‌خواست بیام حتماً عروسی قشنگی گرفتن!

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد:

ولی بچه واجب‌تره تو تنها برو نگران نباش منم پیش ماهو می‌مونم.

با اینکه می‌دونستم برای عروسی چقدر ذوق داشت اما چاره‌ای نداشتیم.

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و از جام بلند شدم کراواتم رو مرتب کردم و گفتم:

اگه مشکلی پیش اومد حسنو بفرست دنبال دکتر

منم سعی می‌کنم پس فردا شب برگردم.

از عمارت که بیرون زدم بهمن منتظر بود.

تا خونه کدخدا حداقل ۷ ساعت باید رانندگی می‌کرد.

و مسافت طولانی را طی می‌کردیم اما به موقع می‌رسیدیم.

اگه مریضی ماهو نود زودتر راه می‌افتادم تا قبل از غروب اونجا باشیم.

برام عجیب بود که هیجان خاصی برای اون عروسی داشتم .

حسی که حتی برای عروسی خودم تجربه نکردم

و این حس و حال فکرم را درگیر خودش می کرد.

شاید چون بعد از مدت ها رفیقم رو می دیدم همچین هیجانی داشتم.

صدای ساز و دهل از بیرون روستا هم به گوش می رسید.

و نشون می داد که کدخدا برای عروسی ته تغاری سنگ تموم گذاشته.

بهمن تمام راه سکوت کرده و حرفی نمی‌زد.

حتی وقتی سوالی ازش می‌پرسیدم بی‌حواس جواب می‌داد:

هنوز وارد روستا نشده بودیم که بالاخره به حرف اومد.

می‌دونی که هرچی بشه هیچ وقت بدتو نخواستم.

ابروی بالا انداختم و با تعجب پرسیدم:

تو بهترین رفیقمی!!

اخلاق تو می شناسم اگه بهت اعتماد نداشتم که الان اینجا نبودی

حالا چی شده که اینجوری میگی؟

هیچی فقط خواستم بدونی

هر اتفاقی هم که بیفته همیشه خیر و صلاح تو خواستم.

هنوز گیج بودم و نمی دونستم در مورد چی حرف می زنه

اما بیشتر از اون پیگیر نشدم!

با وایسادن ماشین درست جلوی در خونه کدخدا لباسم رو مرتب کردم و پیاده شدم.

هدایا و تحفه‌ها و طبق‌هایی را که برای کدخدا و دخترش همراه خودم آورده بودم.

به بهمن سپردم تا داخل بیارم!

رسم و رسوم باید اجرا می‌شد

و خیلی روش حساس بودم همه چیز باید عالی پیش می‌رفت.

وارد حیات اصلی که شدیم کدخدا و پسرش باربد با روی خوش به استقبالمون اومدند.

باربد با لبخند به شونم کوبید و گفت:

هنوز مثل قبل خوش تیپی!!

خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

#پارت_۵۰۸

قدیم ترها با باربد رفت و آمد بیشتری داشتیم.

به قولی رفیق گرمابه و گلستان بودیم.

اما به مرور زمان اونقدر درگیر مشکلات شدیم که دیگه هیچی مثل قبل نشد.

کدخدا اجازه نداد بیشتر جلوی دربه حرف زدن ادامه بدیم!

به باربد اشاره‌ای کرد و گفت:

بقیه حرفا بمونه برای بعد

ارباب رو راهنمایی کن داخل بگو پذیرایی رو شروع کنن!

تا خستگی راه از تنش در بره!

باربد همونطور که پدرش خواسته بود.

من را به داخل راهنمایی کرد و توی جایگاه مخصوص نشستم.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حداراک ٬٬ ٬٬ زک ار ٬ا ٬- (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_۵۰۹

عروسی عیونی بود مهمون‌های سرشناسی هم داشت.

از ارباب و ارباب‌زاده گرفته تا ملاک وریش سفید

بهمن هم همون نزدیکی‌ها وایساده و مثل همیشه حواسش بهم بود.

هیچ وقت چشم ازم نمی‌گرفت.

چند لحظه بعد باربد با خدمه وسایل پذیرایی از راه رسید.

دخترش هم همراهش بود

می‌دونستم چقدر به مادرش وابسته است.

و حالا برای باربد اون بچه سخت می‌گذره!

کنارم که نشست هدیه‌ای که براش تهیه کرده بودم رو بهش دادم.

دخترک ذوق زده به پدرش گفت:

بابایی برم عروسکمو به دوستانم نشون بدم؟

تکون داد و بعد از رفتن دخترکش به طرفم چرخید:

نتونستم عروسیت بیام

درگیر طلاق و مشکلات بعدش بودم.

درک می‌کنم پسر خودتو ناراحت نکن!

تو تعریف کن از ازدواجت راضی هستی؟؟

ماهو با مادر جدیدش کنار اومده...!!

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حدا را ک ُ، ُ - زک ار ِا - ُ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

#پارت_۵۱۰

صحبت در مورد زندگیماً اصلاً کار راحتی نبود.

زندگی که حس می‌کردم روی آب ساخته شده

و هر لحظه امکان داره غرق شه!!

ژیلا تمام تلاشش رو می‌کرد تا بهترین باشه.

دیگه مثل گذشته یه زن آزاد نبود.

که فقط دنبال آرایش و لباس قروفر زنونه نمی‌رفت.

برای ماهو مادری می‌کرد

و برای من اگه اجازه می‌دادم همسر خوبی می‌شد..

اما دل واموندم بهش راه نمی‌داد.

اسیر یه جفت چشم خمار و مست بود.

اسیر یه جفت جنگلزار که رگ و ریشه‌هاش پیچیده بود دور قلبم!!

آهوی فراری موقع رفتنش انگار یه تیکه از وجودم رو هم با خودش برده بود.

نفسی گرفتم و گفتم:

ماهو هنوز خیلی بچه است!

باربد با تاسف سری تکون داد و در جواب گفت:

بچه‌ها همین!!

فرقی نمی‌کنه دو ساله باشن یا ۱۰ ساله کلاً حرف نمی‌زنن

کژالم خیلی بد قرقی می‌کرد.

اما الان چند وقتی بهتر شده کمتر بهونه مادرشو می‌گیره!

به دخترک که توی حیاط بین دوستاش نشسته و باهاشون بازی می‌کرد

نگاهی انداخت و دوباره ادامه داد:

وقتی از شهر آوردمش خیلی افسرده و ناراحت بود اصلاً غذا نمی‌خورد.

می‌خواستم از باربد در مورد همسر سابقش بپرسم.

اینکه چی شد طلاق گرفتن!!

زنش به نظر خانم خوبی می‌ومد.

مهربون و خونگرم بود.

#پارت_۵۱۲

باربد از خودش و زندگیش می‌گفت.

اما من دیگه چیزی از حرفاش رو نمی‌شنیدم.

انگار گیر کرده بودم تو خلا!!

تو سیاه چاله‌ای که دورم سیاهی مطلق بود

و هاله نوری اطرافم رو فرا گرفته بود.

تو اون شلوغی و هیاهو صدای ظریفی تو گوشم مثل یه آهنگ اصیل
نواخته می‌شد.

من اون صدا رو می‌شناختم!!!

صدای خلخال بود!

صدای پابندی که فقط یه بار شنیده بودم.

اما نقش بسته بود تو ذهنم

با عشق قدم برمی‌داشت.

انگار می‌خواست با هر قدم چون هرمزخان رو بگیره!!

رایحه آشنایش که اون حوالی می‌چرخید رو بلند نفس کشیدم

و قلب بیچارم تند می‌زد!
یاغی شده بود!

مثل یه اسب وحشی پا می‌کوبید.

عطر خوشش رو دوباره نفس کشیدم و چشم چرخوندم.

تا منشأش رو پیدا کنم!!!

اما چیزی جز زن و مردهایی که با ساز کردی می‌رقصیدند دیده نمی‌شد.

راستش امشب برام شب مهمیه!!

می‌خوام ازش خواستگاری کنم دعا کن قبول کنه

لیوان نوشیدنی رو برداشتم و بی حواس گفتم:

قبول می‌کنه!!

از تو خوشتیپ‌تر کجا می‌خواد پیدا کنه.

دستاش رو به حالت موازی جلوی دهنش گرفت.

آرنج‌هاشو روی پاهاش گذاشت و گفت:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۱۴

از حرف‌های باربد حس خوبی نمی‌گرفتم.

انگار یکی داشت بهم هشدار می‌داد

و من سرسختانه مقاومت می‌کردم تا قبول نکنم!

اما وقتی حرف از روبنده زد.

لیوان نوشیدنی تو دستم خشک شد.

و گردنم با صدای بدی به طرفش چرخید:

حس اون شبم نمی‌تونست بی‌ربط به حرفای باربد باشه!

مردی که انگار مردی که روبروم نشسته بود.

پوف کلافه‌ای کشید و دوباره گفت:

فقط دلم می‌خواد ببینیش هرمرز

چشمای لامصبش انگار سگ دارن!!!

سیک گلوم تند و پر صدا بالا و پایین شد

مگه چند نفر رو کره زمین همچون مشخصاتی دارن؟

رو بند و چشمایی که به قول باربد سگ داشتن!!!

جز دلبرک من...

حتی اگه از اونا هم می‌گذشتم از عطری که اون حوالی پرسه می‌زد

شبيه يه روح سرگردان تن يخ زدم رو به سختی جلو کشيدم و پرسيدم:

اسمش!!!

اسمش چيه؟؟؟

باربد لبخندی زد و سيگاری از پاکتش بيرون آورد

و با غروری که در مورد اون دختر حرف می زد!

لب زد:

اسمش دلاراست!!!

می‌بینی چقدر قشنگه

دستم جوری مچ شد که حس می‌کردم استخوان‌هام در حال خرد شدن

دختری که باربداش حرف می‌زد آهوی فراری من بود!

اون دل دیگه برای من دل نمی‌شد.

به این ایمان داشتم...!!

تو دیوونه اون دختر شدی!

حاضری زندگیت رو بدی تا یه بار دیگه عطر تنش رو استشمام کنی

برای اون چشمای خمار و سبز جونت می‌دی!

لیوان نوشیدنی رو یه نفس سر کشیدم ولی افاقه نمی‌کرد.

به یه چیز قوی‌تر نیاز داشتم.

یکی از نوشیدنی‌های سنگین رو تو لیوان ریختم

منم احتیاج دارم یه چیز سنگین بخورم.

شاید کلم داغ شد واسه امشب خیلی استرس دارم!

خون خونم رو می خورد و می تونستم اون لحظه باربد رو جوری بکشم

که قابل شناسایی نباشه!!

گردنش رو بشکنم و استخوان هاشو زیر مشتم و لگد خرد کنم.

دوباره لیوان بعدی رو پر کردم.

و این بار بارید هم همراهیم می‌کرد.

هر دو لیوان را سر کشیدیم و تنم هر لحظه داغ‌تر می‌شد.

دستم به طرف بطری می‌رفت

که بارید از جاش بلند شد گفت:

خودشه اومد!!

با اون لباسی که براش فرستادم عین عقیق وسط گردنبند می‌درخشه

قلبم فرو ریخت.

دلارا اومده بود!!

چشمای باربد هم می درخشید

و نفهمید که به قصد درآوردن اون چشمها بلند شدم.

اون قلب غرق تماشا بود که حرص و عصبانیتم رو ندید.

دست روی شونم گذاشت و گفت:

زیر نگاه اون همه ارباب و ارباب زاده سخت بود.

خودم رو کنترل کنم تا آبرو داری کنم!!

نمی‌خواستم عروسی خراب بشه!!

کدخدا مرد محترمی بود.

باربد که از کنارم رد شد بالاخره تونستم

به طرف دختری بچرخم که از در ورودی داخل اومد.

تو اون لباس کردی می‌درخشید.

شبيه پرنورترين ستاره آسمون!!

تازه فهميده بودم چقدر قشنگ قدم برمي‌داره چقدر ناز داره!

به مرداي ديگه حسادت مي‌کردم به همجنس‌هاي خودم.

اگه مي‌تونستم چشم تک تکشون رو در مي‌آوردم

تا به آهوي فراري من نگاه نکن!

تا اون چشماي لا‌کردارش رو نبينم.

اما بارید خط کشید رو تمام حس خوبم!

وقتی از پله‌ها پایین رفت.

با اشتیاق به طرفش قدم برداشت.

مهره‌های گردنم رو با عصبانیت شکستم.

همون لحظه چشمم به دکتر افتاد

به همون دختری که بهمن ضامنش شده بود.

تازه مهره‌ها رو کنار هم می‌چیدم!

و حرف‌های بهمن رو می‌فهمیدم.

نیشخندی زدم و به طرفش چرخیدم.

توی چشماش ترس و خجالت رو می‌تونستم ببینم.

رفیق خودم بهم خیانت کرده بود!!

از دستش عصبی بودم.

تو نقطه ای ایستادم که حس می کردم

همه دشمن و نارفیق شدن به کسی اعتماد نداشتم.

ولی بهمن جور دیگه ای بهم خیانت کرده بود.

چاقو رو توی تاریکی شب از پشت بهم زد

و با خیال راحت وایساد تا جون دادنم را ببینه!!

جلوش وایسادم و به مردی خیره شدم

که حتی جرات نداشت در مقابلم سر بالا بگیره!!

تو بد شرایطی گیر کرده بودم و نمی‌تونستم عصبانیت رو خالی کنم.

اون همه چشم نظاره‌گر حرکاتم بود.

خم شدم و کنار گوشش گفتم:

فعلاً باید برم!!!

اون شب کارای مهم‌تری داشتم!

بعداً می‌تونستم به بهمن و خیانتش رسیدگی کنم.

لادن از دور زل زده بود بهم

اما دلارا هنوز من رو ندیده بود.

برای اون دخترک گستاخ هم برنامه‌های خوبی داشتم.

با بهمن بهش رسیدگی می‌کردم!

باربد لبخندی به دلارا زد و دستش رو به طرف پنج دری دراز کرد

و چیزی بهش گفت:

دلارا نگاه مرددی به همون سمت انداخت.

سرش رو به علامت باشد تگون داد.

می‌خواست با اون مرد خلوت کنه!!!

#پارت_۵۲۲

با هر قدم دلارا وجودم پر از خشم می شدم!!

آتش زبونه می کشید!

دلتنگش بودم!

برای عطر تنش جون می دادم اما حس بد و موزیانه ای داشت

رگ و ریشه ام رو نابود می کرد!

زنی که مال من بود!
حق من بود!

زن عقدی و رسمی من بود!
داشت بهم خیانت می کرد!

لباس مرد دیگه ای جز من رو قبول کرده و باهاش راب. طه داشت!!

چطور می شد زنی که شوهر داره به یه مردی اونقدر رو بده

اونقدر راب. طه اش باهات جدی بشه که بخواد ازش خواستگاری کنه!!

این یکی هیچ جوهره تو کتم نمی رفت.

حس می‌کردم تمام آدمای اطرافم دارن از پشت بهم خنجر می‌زنن!

خون جلوی چشمم رو گرفته بود.

دلارا که به طرف پنج دری قدم برداشت.

لادن همونجا وایساد

رفیقشو تنها با یه مرد غریبه می‌فرستاد و فقط ادعا می‌کرد!!

حس می‌کردم یه هـ. رزه است که تونسته خودشو تو دل بهمن جا کنه

بهمن اصلاً نمی‌شد بهشون اعتماد کرد.

نگاه برزخیم را از دخترکی که زل زده بود تو چشمام گرفتم.

بعداً می‌تونستم به حسابش برسم

باهاش کاری می‌کردم که توی کتاب‌های درسی سال آینده به عنوان درس
عبرت بنویسن!!

به طرف پنجدری چرخیدم!

باربد با فاصله از دلارا قدم برمی‌داشت.

اما قلب من نمی فهمید.

بارید را دشمن می دید یه مهاجم یه ناموس دزد!!

با هر قدم لحظه دیدارشون نزدیک تر می شد

و من وحشی تر و افسارگسیخته تر

فقط برای دیدن واکنش دلارا

وقتی که من رو می دید ثانیه شماری می کردم!!

می‌خواستم برای به دست آوردن دلش این بار هر کاری بکنم.

ولی حالا برگشته بودم سر خونه اولم!

بازم پر از خشم و انتقام بودم.

وارد خونه که شدن بلندتر قدم برداشتم نیشخندی زدم و گفتم:

باربد خان اون روبنده فقط برای من برداشته می‌شه نه هیچکس
دیگه‌ای!!

با دلش راه اومده بودم به قولم عمل کردم و به روبنده دست نزدم.

در صورتی که زنم بود و تمامش متعلق به خودم بود.

حتی اگه نقض و عیبی داشت هم برای من بود نه برای هیچ مرد دیگه‌ای!

تموم اون فکرا داشت هرمرز خان رو به جنون می‌رسوند به مرز دیوونگی!!

وارد ساختمون شدم و قول دادم اگه بدون روبنده جلوی باربد وایساده
بود همونجا هر دو نفرشون رو بکشم.

به اطراف نگاهی انداختم!!

پنج دری دقیقاً چند قدم باهام فاصله داشت.

دستم چنان مشت شده بود که درد می‌کرد

و از فشار به سفیدی می‌زد.

اون شب بدتر از اون‌ها رو تجربه می‌کردم.

وارد پنج دری شدم و قلبم وحشیانه به قفسه سینه‌ام کوبید!

باربد پشت به من ایستاده بود و دلارا درست روبرو

مرد چیزی گفت اما با صدای قدم‌هام دلارا سر بالا گرفت

و با دیدنم خشکش زد!!

چشمای سبزش درشت شده و قسم می‌خوردم حتی نفس هم نمی‌کشید.

~ ~ ~ ~ ~

◀-~:sunflower::hearts [@NOVELLANDS] :◀

حدارا ک َ، َ - زک ار ِا - َ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

~ ~ ~ ~ ~

#پارت_۵۲۵

دلم برای دیدن اون چشمای سبز و ترسیده تنگ شده بود.

برای وقتی که آزارش می‌دادم

اما در آخر به خودم پناه می‌آورد و می‌شدم درمون درداش!!

تازه می‌فهمیدم که چقدر دلتنگشم.

یه زمانی دخترک را برده بودم تو عمارت برای شکنجه!

برای اینکه انتقام خون خواهری رو بگیرم که از دست دادم.

فقط می‌خواستم مردنش رو ببینم تا آروم بگیرم.

اما حالا از اون همه ترس دیگه لذت نمی‌بردم!

عشق تنها چیزی بود که نیاز داشتم به آغوش تندگ و به بوسه عاشقانه!!

تمام مسیر و فکر کرده بودم هزار حس خوب و بد داشتم

و همین گیج و منگم می‌کرد.

پرت می‌شدم توی خاطراتم اما با تمام این اوصاف منکر به چیزی نمی‌تونستم بشم.

اون هم اینکه دلارا رو هنوز دوست داشتم بیشتر از قبل!!

فقط قاطی دوست داشتمم دلخوری بود غم و حرص و عصبانیت!!

از بهمن عصبانی بودم بابت تمام دروغ‌هاش

از دلارا برای فرار کردنش برای اینکه با مرد دیگه‌ای راب.طه داشت.

نفس پر صدایی کشیدم!

دخترک هنوز خشک شده و وحشت زده بهم خیره بود

و منم بیش از حد عصبانی که بخوام رفع دلتنگی کنم.

باربد که اصلاً حواسش به نزدیک شدن من و حال دلارا نبود گفت:

راستش چه جوری بگم!!

نفس پر از استرسی گرفت تا بتونه حرفش رو بزنه

و من به فکر خرد کردن استخون‌های صورتش بودم.

می‌دونم خط قرمزته اما منم نیتم خیره می‌خواستم امشب هر طور که شده

روبند تو برداری!!

خنده خجالت زده‌ای زد و ادامه داد:

واقعیتش دیگه طاقت ندارم می‌خوام بدونم پشت اون پارچه مزاحم چیه!!
بعد ازت خواستگاری کنم.

اینبار این پا اون پایی کرد و در حالی که مثل یه پسر دبستانی استرس داشت پرسید:

اجازه میدی بردارمش!!

خب خب بریم ببینیم هرمز خان اجازه میده باربد روبندو برداره یا گردنشو
خورد می‌کنه بیاین اینجا ببینید چ خبره!!!:x::joy::see_no_evil:

<https://rubika.ir/joinc/BIBICIED0COTJEZGYVYLPIWXEGVE>
TLUF

واکنشش به خاطر تیک عصبی بود که پلکاش می‌پرید اما بارید به فال
نیک گرفت.

فکر می‌کرد سکوت علامت رضاست!!

اونقدر مشتاق بود روبنده رو برداره که متوجه نشد

دخترک تو حالتی مابین سخته و قبض روح شدن درگیر کرده

رنگ پریدگی صورتش رو نمی‌دید اما من دلارا را از بر بودم!!

می‌دونستم تیره کمرش به عرق نشسته و ناخن‌هاش رو کف دستش فرو
می‌کنه تا لرزش بدنش رو کنترل کنه!

می‌دونستم تنش یخ زده

می‌دونستم الان فقط یه آغوش می‌خواد تا به آرامش برسه!!

اما بارید هیچ کدوم از اینا رو نمی‌دونست.

برای همین دست بالا برد تا روبنده رو برداره!!

دلارا که تازه به خودش اومده بود هیچ واکنشی رو نداشت.

اگه دیر می‌رسیدم حالا دیگه روبنده‌ای نبود.

هنوز دستش به روبنده نخورده بود پشت سر بارید وایسادم

و خیره به دخترکی که به تقلا افتاده و استرس از حرکاتش می‌بارید گفتم:

به به خانم معلم چه سعادتی که اینجا می‌بینمتون!!

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حدارا ک َ، َ - زک ار ِا َ - (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۲۷

باربد که تازه متوجه حضور من شده بود.

قبل از اینکه به هدفش برسه به عقب برگشت و با تعجب پرسید:

هرمز خان!!

متوجه نشدم کی اومدی

و بعد نگاهش بین من و دلارا چرخید

اینکه سوال‌های زیادی داشت رو راحت می‌شد از حرکاتش فهمید

شما همدیگرو می‌شناسید.

هیچ جای زندگیم رو با لج و لجبازی و تخته گاز نرفته بودم.

اما نگاهم که خیره به دستان لرزون دلارا افتاد.

دل منم باهاشون لرزید.

تردیده‌ها شک‌ها حس و عصبانیت‌هام تمومی نداشت.

شاید همین ماها رو به اینجا رسوند.

فکر به دلارا به باربد به بهمن و لادن!!

همه این‌ها شیرینی اون شب را به کامم تلخ می‌کرد.

اما امان از دل دادن به خواستن هرمزخان!

دخترک با اون چشمای بی پدرش اچمزم کرده بود.

دلارا بالاخره به خودش اومد.

و از اون حالت خشک زده خارج شد

تلنگری خورد و قدمی به عقب برداشت.

انگار از اون دنیا برگشته بود روی زمین

دستم رو شونه بارید گذاشتم و خیره به دلارا جواب دادم:

بله خانم معلم چند سالی معلم روستای ما بود!

ولی سال که تموم شد یهو غیشون زد ما هم دیگه پیداش نکردیم.

دونه‌های درشت عرق روی پیشونیش نشون می‌داد چه حال خرابی داره!

بارید ازش پرسید:

چه جالب در موردش چیزی نگفته بودی

دلارا چشم دزدید و در حالی که هول کرده بود جواب داد:

چیز خاصی نبود آخه!!!

باربد خواست سوال دیگه‌ای بپرسد که تحمل طاق شد و گفتم:

انگار یه مشکلی پیش اومده کدخدا دنبالت می‌گشت.

دیدم این سمت اومدی گفتم بهت خبر بدم!!

انگار کژال نیست...!!

اما گردن کسی که بهش بی احترامی می کرد رو می شکستم.

بارید که نگران شده بود اخم می کرد و گفت:

باز این بچه در دسر درست کرده!!

ببخشید من باید برم!

و بعد رو به دلارا گفت:

شرمنده ام بعداً حرف می زنیم!!

باید می داشتم یه روز دیگه سر فرصت مناسب.

امشب تو این شلوغی جاش نبود!

دلارا بی هوا سری تگون داد و باربد رفت!

صدای ضربان قلب دلارا حتی از اون فاصله هم به گوشم می‌رسید.

برای تنها شدن باهاش دل دل می‌زدم!

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—

حدارا ک َ،َ َـ زک ار ِا َـ َـ (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۲۹

هر دو منتظر شدیم تا از پنج دری خارج بشه

با رفتنش دلارا اخماش رو توهم کشید

و بدون اینکه بهم نگاه کنه قصد رفتن کرد.

انگار اخلاق هرمزخان را فراموش کرده بود.

بی توجه به ترس و وحشتش دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

تو آسمونا دنبالت می‌گشتم رو زمین پیدات کردم خانم معلم!!

نفس پر صدایی کشید و در حالی که صداش هم مثل بقیه اندامش
می‌لرزید گفت:

بهتره منو به حال خودم بزاری!!

نمی‌خوام ببینمت نمی‌خوام از اینجا هم برم!!!

از دلتنگی قلبم ناکوک می‌کوبید!

یه بغل که سهمم بود.

ولی می‌دونستم اون اسب چموش رو اول باید رام کنم.

خشم و عصبانیت خودمم هنوز سر جاش بود.

تو سکوت دورش قدم می‌زدم پشت سرش وایسادم و سرم رو نزدیک
بردم!

کنار گوشش زمزمه کردم:

تازه پیدات کردم آهوی فراری!!

چشم بستم و عطرش رو نفس کشیدم.

بیشرف دلبر بود و هرمز خان اسیر این دلبرک!!

حتی پنجول کشیدن هاش هم به مذاقم خوش نمی‌اومد.

با تمسخر تک خنده تحویل داد و گفت:

کور خوندی من دیگه به اون عمارت نفرین شده بر نمی‌گردم!

دیگه هم دور و برم نبینمت هرمز خان!

چون من دیگه دلارای سابق نیستم.

دخترک زبون درآورده بود

حرفهای جدید میزد طعنه قاطی حرفاش بود.

دستم جلو رفت و موهای بیرون رفته از زیر شالش رو کنار زدم!!

تماماً زیبایی بود و با هر حرکتش ناز می ریخت.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حدارا ک َ، َ - زک ار ِا َ - (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۳۱

و هرمز خان ۴۰ ساله پا به پای این نازدار خانم جلو می‌رفت.

دلارای سابق چطوری بود مگه؟؟

مسخ اون نیمرخ زیبا بودم حتی فرار و خیانتش رو فراموش کردم.

باربد و رابطشون زیر آوار گم شده بودن:

احمق، ضعیف، ترسو

انگشتم که به طرف روبنده می‌رفت رو به سختی عقب می‌کشیدم.

برای اون دلبر چموش برنامه‌ها داشتم!!!

تو اون همه شلوغی و هیاهو وقتش نبود.

کنار گوشش گفتم:

یعنی الان ازم نمی ترسی؟؟؟

انگشتمو روی ست.ون فقراتش کشیدم!!

یعنی کمرت از ترس عرق نکرده؟؟

لرزش دستات....!!

حرفم با ورود چند تا زن نصفه موند

و آهوی فراری جستی زد و از دست شکارچی فرار کرد.

از فرصت استفاده کرد و نفهمید

با رفتنش هرمزخان رو تشنه‌تر از قبل می‌کنه!!

٭ ٭

👉: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—٭

حدا را ک ٬٬ زک ار ٬ا ٬ _ (خانوم معلم): hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_٥٣ٲ

دخترک که رفت عصبانیت پر قدرت تر از قبل برگشت.

وسط اون همه شلوغی نمی تونستم کاری کنم!!

آبروی خودم و کدخدا و دلارا از همه چیز بیشتر اهمیت داشت.

نفس پر حرصی کشیدم!

اگه می‌تونستم اون عروسی رو به هم می‌زدم

تا بتونم باهاش خلوت کنم!!

با قدم‌های بلند از پنج دری بیرون زدم!

به طرف مهمونا نگاهی انداختم.

دلارا و لادن بحث می‌کردند دلارا قصد رفتن داشت

و لادن به سختی تونست وادارش کنه بشینه و از عروسی لذت ببره!!

دکتر خائن یه بار کار درست انجام داد.

دندون روی هم ساییدم و دوباره از پله ها بالا رفتم!

برگشتم به جایگاه مخصوص

از اونجا راحت تر می تونستم زیر نظر بگیرمش!

روی تخت که نشستم به بهمن اشاره کردم!

از عمارتم پرت می‌کنم بیرون

اون دختره مودی رو هم جلوی چشمت به بدترین شکل می‌کشم.

میدونی که شوخی نمی‌کنم!

متوجه‌ای که؟؟

با اطمینان سریع تگون داد و گفت:

احتیاج به این کارا نیست.

حواسم بهش هست جایی نمی‌تونه بره!!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و از همون جا خیره شدم بهش!

اون دختر باید خیلی چیزا رو توضیح می‌داد.

جرات و جسارتش هم روی اعصابم بود .

اشتباهاتش چیزی نبود که بخشیده بشه!!!

زن هرمز خان نمی‌تونست هرز بپره !

و نمیتونه خواستگار پیدا کنه!!

ازش تحفه بگیره و صاف صاف بچرخه..!!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حدارا ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۵۳۴

ثانیه به ثانیه اون عروسی برام مثل یه عذاب بزرگ می گذشت.

برای رسیدن و تنها شدن با دلارا حاضر بودم هر کاری بکنم!!

احساس ناتوانی می کردم وقتی نمی تونستم.

از اون عروسی لعنتی برم و اون دوری رو تموم کنم.

انگار زمان کش اومده و عروسی قصد تموم شدن نداشت.

دلارا فقط با غذاش بازی می کرد!!

حتی از اون فاصله هم می‌تونستم ببینم چیزی از گلوش پایین نمیره

بغض داشت!

فکرش مشغول بود و به احتمال زیاد دنبال راه فرار می‌گشت.

بهمن تمام مدت دخترا رو زیر نظر داشت.

و برای حفاظت بیشتر از افرادش رو گوشه و کنار گماشته بود

امر بفرمایید ارباب جان!!

به لادن که کنار دلارا نشسته و با لبخند به رقص کردی نگاه می کرد گفتم:

حواست به اون دختره باشه!!!

سایه به سایه دنبالش میری

از بهمن که جدا شد گیرش میندازی و دور از چشمش می بریش کلبه!!

نمی خوام کسی بفهمه مخصوصاً بهمن

از پیش بر میای؟؟

چون حرف بهمن در میون بود چند لحظه‌ای مکث کرد.

همه می‌دونستن بهمن دست راستمه و بهش از چشمام بیشتر اعتماد دارم.

بالاخره سری تکون داد و گفت:

می‌تونم ارباب جان خیالتون راحت!!

فقط جسارتاً چرا آقا بهمن نفهمه مگه.....؟؟

میون حرفش پریدم و غریدم:

اونش دیگه به تو مربوط نیست!!!

کاری رو که گفتم انجام بده

حسن همیشه مطیع و وفادار بود.

اما این بار کار سختی بهش سپردم که هر کسی از پیشش بر نمی‌اومد.

خیانت به بهمن تو مرامش نبود.

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
حدارا ک َ، َـ زک ار ِا — َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_۵۳۶

اون مرد وفادار بود اونقدر بهش اعتماد داشتم که به خودم نداشتم.

روی درست کار بودنش قسم می‌خوردم!!

هیچ وقت تو هیچ شرایطی از پشت بهم خنجر نمی‌زد.

آدمای زیادی خواسته بودن با پول و قدرت بخرنش!!

و کاری کنن از من رو برگردونه!!

حتی شنیده بودم ارباب چند تا از روستاها

پول فراوانی خرج می‌کردن تا بهمن رو به طرف خودشون بکشونند.

تا بشه گماشته و نوکر زر خریدشون اما موفق نشدن!

می‌دونستم اون کارش دلیلی داره ولی باید قانعم می‌کرد.

که چرا بهم دروغ گفته و جای دلارا رو ازم پنهون کرده

والا به همون راحتی‌ها از خیرش نمی‌گذشتم.

تمام طول عروسی با خودم کلنجار رفتم.

گاهی دلارو شکنجه کردم و گاهی هم بهمن رو!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
حداراک ٠,٠ — زک ار ٠ — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

#پارت_۵۳۷

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کدخدا وارد جایگاه مخصوص شد

و مهمون‌ها رو برای رقص دعوت کرد.

این رقص برای ما اهمیت زیادی داشت.

اتحاد و همبستگی بینمون رو نشون می‌داد!!

ما از رقص شهری و امروزی لذت نمی‌بردیم.

فقط با پاکوبیدن و دست هم رو گرفتن سنت و رسم و رسوم حفظ

می‌شد.

باربد جوون‌ترها را برای رقص دعوت می‌کرد

و همه شور و شوق زیادی داشتن.

به همراه چند تا از خانزاده‌ها و ارباب‌زاده

از پله‌ها پایین رفتن و دیدم که باربد برای رقص سراغ دلارا رفت.

مشتم که گره خورد صدای تیریک تیریک استخوان‌هام رو شنیدم!!

#پارت_۵۳۸

اون شب برای من پر از حس‌های عجیب بود.

حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم!!

پر از خواستن و دلخوری

پر از حرص خوردن و دل‌دل زدن

پر از حس مالکیت و حسادت!!

باید همون شب تکلیف خودم رو با اون دختر معلوم می‌کردم.

عروس و داماد که وارد حیاط شدند صدای هلهله بلند شد

رقص آخر بود و پسرهای جوون

برای عرض اندام و دخترها برای دل بردن اومده بودند وسط

به درخواست باربد دختران و پسرهای جوون

کنار هم به طور دایره‌ای و ایساده و دست‌های همدیگرو گرفته بودند.

شور و هیجان آهنگ کردی همه را به رقص وادار می کرد.

حتی مسن ترها رو هم که فقط تماشاچی بودن!!

باربد کنار یکی از دخترها که کاملاً واضح بود از اقوام هست

وایساد و دستش رو گرفت و گفت:

مردد نگاهی به دست دراز شده انداخت و آب دهنش را پر صدا قورت داد

این حرکات هر چند ناخواسته ته دلم را قرص می کرد!

برام شیرین بود....!

اون چشمای وحشی کسی رو جز من نمی خواست.

هرچند هم آزارش می دادم اما باز به خودم پناه می آورد.

بدون هیچ حرفی کنارش وایسادم!!!

می‌خواستم بهش بفهمونم کنارت هستم.

کسی جز خودم لم..ست نمی‌کنه!!

جز به جز بدنت مال هرمزخانه...!!!

دلارا تو شرایط خوبی نبود.

منم آدم روشنفکری نبودم و نمی‌تونستم زنی که مال من هست

فقط به شرطی که می‌فهمیدم پاش رو کج نذاشته خیانت نکرده!!

دلارا با شرم دلنشین چشم دزدید و رو به باربد گفت:

راستش من اهل رقص نیستم!!!

شما راحت باشید من فقط تماشا می‌کنم.

دختری که کنار باربد وایساده بود.

بی‌توجه به بحث ما تکونی به خودش داد و گفت:

باربد فرنوشو دیدی؟!

کاش می‌آوردیش برق‌صه!!

⌘: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
حدارا ک ٚ, ٚ — زک ار ٚا — ٚ — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

#پارت_۵۴۱

حواس باربد پرت شده و با زن مشغول حرف زدن بود.

اما من تمام حواسم پی دخترکی رفت که می‌دونستم مشککش چیه!!

دست هیچ مردی رو نمی‌گرفت.

حتی اگه کسی باشه که ازش خواستگاری کرده!

همین رفتارها شک و تردید رو به جونم مینداخت و از عصبانیت کم می‌کرد.

شاید زیادی انحصار طلب بود و حساس بودم.

قبل از اینکه بارید به خودش بیاد

و دوباره از دلارا درخواست کنه!!!

لادن رو که خیره بهمون نگاه می کرد کنار بارید فرستادم.

دلارا بین من و لادن وایساده و هیچ فرصتی برای فرار نداشت.

هنوز گیج بود که دست ظریفش رو میون پنجهام فشردم!!

باربد سر خم کرد و نگاهی به دلارا انداخت.

اما حتی نیم نگاهی از طرف دخترکم نصیبش نشد.

باید بیشتر می شناختمش!!

انگشت های ظریف و یخ زده اش را محکم توی مشتم گرفتم.

چون اون حجم سرما رو باور نداشتم.

دستش سرد سرد بود انگار روح دیده و جون توی بدنش نداره!!

یعنی تا اون حد ازم می ترسید؟

اینقد براش ترسناک بودم؟

کنارم وایساد و با ریتم آهنگی که کم کم تند می شد می رقصید!!

از زیر اون روبندم از تمام دخترای اون مجلس سرتر بود.

حتی زیباتر از همه می رقصید.

مثل رقص شاپرک ها روی گل های بهاری!!

تنش رو نرم و سریع تکون می داد و صدای خلخالش دیوونه ترم می کرد.

دستمال سفید توی دستم رو پایین آوردم با حرکت دستمال نگاه دلارا
بالاخره به طرفم چرخید:

چند لحظه چشم تو چشم شدیم!!

انگار فقط خودمو خودش بودیم انگار اون نوای کردی برای ما نواخته می‌شد.

انگشتاش را میون پنجم فشردم و دستم رو همراه با دستش پشت کمرش بردم و بیشتر به خودم چسبوندمش!

چشمای سبزش جنگلزار بارون خورده‌اش میخ چشمان بود پلکم نمی‌زد.

دستم رو کمرش حرکت دادم تا به پهلوش رسیدم!!

کمر باریک بود لا کردار!!

ناز می‌ریخت بین بازو هام وقتی به خودم چسبوندمش خون تو رگ‌هاش
جوشید.

حالا دستاش داغ بود به گرمی تنور!!

موهای بلندش با هر حرکت روی شونه‌هاش پرواز می‌کردند و شونه‌هاش
چسبیده بود به بازو هام.

سرم رو نزدیک بردم و کنار گوشش پیچ زدم:

این همه ناز و کجا قایم کرده بودی بی‌ش...رف!!

~ ~ ~ ~ ~

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—

حدارا ک ٠،٠ — زک ار ٠ا — ٠ — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۴۳

با شرم دخترانه‌ای ازم چشم دزدید و سرش رو پایین انداخت!!

قلبی که تازه احساساتش رو داشت کشف می‌کرد.

با هر حرکتش به جنون می‌رسید!!

دلم می‌خواست همونجا دست بندازم و روبندش رو بردارم.

شک نداشتم از شرم و خجالت سرخ شده!!

مردی که زن‌ها برایش در حد سرگرمی بودن!!

حالا برای دیدن گونه‌های گرگرفته یه دختر هر کاری می‌کرد.

دوباره سر جلو بردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

قشنگ می‌رقصی پدر سوخته!!

نگاهش دو دو می‌زد وقتی به اطراف چرخید

وقتی خیالش که راحت شد کسی حواسش به ما نیست زیر لب غر زد:

وسط عروسی هستیم هرمز خان!!!

هرمز خان را چنان با حرصی گفت

که لبخند روی لبهام آورد.

حرص خوردنش هم قشنگ بود.

با نگاه توییخگرش خط و نشون می کشید!

انگار که می‌خواست حساب کار دستم بیاد.

پشت چشمی نازک کرد و نفهمید اون چشمای سگ مذهبش چه به
روزگارم میاره!!

کاش تنها بودیم و این غمزه‌ها رو می‌ریخت.

اون وقت هرمز خان نشونش می‌داد

با لباس کردی چه عواقبی داره!!!

خاطرخواهش شده بودم!!

دخترک بی توجه به احساساتی که درگیرش بودم.

ازم فاصله گرفت اما نه در حدی که صدایش رو نشنوم.

منتظر شدم تا ازم فرار کنه تا رو بگیره و بی محلی کنه

اما دخترکم خاص بود!!

روبروم وایساد و بدون اینکه ذره ترس تو چشماش دیده بشه گفت:

دیگه دنبالم نیا چون من به اون عمارت برنمی‌گردم!!

نذار از اینجا هم برم...!

نمی‌خوام بازم فرار کنم هرگز خان

زندگی جدید ساختن خیلی سخته!!

دوست ندارم خونه و مدرسه رو ول کنم و آلاخون بالا خون شم!

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و گفتم:

می‌توننی بری باهات کاری ندارم!

چشماش فوراً ریز شد و مشکوک بهم خیره شد.

باور نداشت به همون راحتی ولش کنم!!

جدی میگی!!!

چرا نمی‌تونم حرفتو باور کنم.

چونه بالا انداختم و دستمال سفید را تو جیبم چپوندم!

اون دیگه مشکل خودته

و بعد بی توجه به چشم های گرد شده

ازش رو گرفتم به طرف جایگاه رفتم.

وقتی روتخت نشستم

بالاخره عروسی تموم شد!!!

باربد رو تا آخر شب فقط در حد چند دقیقه دیدم!!

شام تو شلوغی و هیاهو سرو شد!!!

هدایای عروس هم داده شد این بین تمام حواسم پی باربد بود.

حرکاتش رو زیر نظر داشتم!!!

این بار به چشم یه دشمن بهش نگاه می‌کردم.

انگار واقعا دخترش در دسر درست می‌کرد.

یه دقیقه هم آرام و قرار نداشت.

از طرفی هم مشغول پذیرایی و مهمونا و بدرقه بود!!!

فرصت نمی‌کرد با کسی وقت بگذرونه

حتی چند باری هم سراغ دلارا رفت.

ولی وقتی فکر می‌کردم این مدت که باهم تنها بودن!!!

چه حرف‌هایی بینشون زده شده

تا به مرحله خواستگاری رسیدن دیوونم می‌کرد!!

به سختی خودم را کنترل کرده بودم که توی عروسی کاری نکنم.

نباید مراسم مردم رو خراب می‌کردم.

موقع رفتن که رسید!!

دلارا محترمانه به کدخدا و همسرش تبریک گفت و با باربد خداحافظی کرد.

بعد سراغ بقیه مهمونا رفت.

به خیال خودش می‌تونست تو جمعیت پنهون بشه و از دستم فرار کنه!!!

دخترک مغز فندقی من

فکر می‌کرد یه بار تونسته از دستم در بره و باز هم این اتفاق می‌افته!!!

وقتی بین جمعیت گم شد از جام بلند شدم و رو به بهمن گفتم:

از در پشتهی منو ببر خورش نمی‌خوام منو ببینه!!

چشم بفرمایید از این طرف.....!!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
حدارا ک ٠,٠ — زک ار ٠ا — ٠ — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

افرادم نه تنها اطراف خونه کدخدا بلکه تمام روستا را زیر نظر داشتند.

این بار به مردی که از پشت و تاریکی خنجر زده بود

اعتماد نداشتم!!

رفیق نمی‌دونستم!!

جایگاهش عوض شده بود.

هرچند می‌دونستم بی‌دلیل این کارو نکرده!!

شاید هم بعد از اون همه سال فرصتی پیدا کرده بود

تا انتقام کار مینا رو ازم بگیره!!

اگه دلشش انتقام کار خواهرم بود.

حالا درک می‌کردم انتقام از کس دیگه‌ای

بابت اشتباهی که نکرده چقدر نا عادلانه است.

از دلارا اثری نبود به خیال خودش تونسته بود از دستم فرار کنه

با اینکه اصرار داشت اون خونه و مدرسه رو دوست داره

اما خوب می‌دونستم همون لحظه داره تندتر قدم برمی‌داره

تا شبونه بار و بندی رو ببنده و فرار کنه!!

اما این دفعه فرق داشت هرمز خان بیدار بود

اجازه نمی‌داد آهوی باغش بی‌خبر بره!!

در باغ رو می‌بستم.

به دیوارها حفاظ می‌زدم و مراقبش بودم که تا ابد برای خودم بمونه!!

کدخدا و همسرش برای بدرقه نزدیک شدند.

فرصت حرف زدن و تعارف تیکه پاره کردن نداشتم.

اما به رسم ادب با کدخدا دست دادم و برای دخترش آرزوی خوشبختی کردم.

زن کدخدا مهربون و خوش برخورد بود!

لپ‌های گل انداخته و لباس کردی

ازش یه زن سن و سال دار و اصیل می‌ساخت با همون لهجه شیرین
گفت:

ارباب جان امشبو سخت بگذرونید.

اون شب رو می‌موندم تا بتونم دل دخترک رو به دست بیارم.

بعد از خدا حافظی مختصری از در پشتی از خونه خارج شدیم.

ماشین آماده و روشن منتظر ما بود.

تا هرچه زودتر من را به آهوی فراری برسونه!!

برای تنها دیدنش و خ..لوت کردن باهاش لحظه شماری می‌کردم.

کوچه پس کوچه‌های روستا رو به خوبی می‌شناخت.

مسیر براش ناآشنا نبود!!

راحت می‌شد فهمید بارها از اون قسمت‌ها رد شده و به خودش رفته!!!

برای دلارا برادری می‌کرد و برای برادرش نارفیقی خیانت می‌کرد.

تمام روزهایی که در به در دنبالش می‌گشتم.

تو روم نگاه می‌کرد و دروغ می‌گفت!!

اون مدت اونقدر اتفاق‌های عجیب و غریب افتاده بود

که نمی‌دونستم به کدوم فکر کنم.

باید قبل از هر چیز تکلیف خودم و زندگیم رو مشخص می‌کردم!!

بعد به چیزهای جزئی و پیش پا افتاده می‌رسیدیم.

به زودی برمی‌گردوندمش خونه

این بار به عنوان زنم به عنوان شریک زندگیم!!

به خورش که رسیدیم

بهمن توی تاریکی کوچه باریکی ماشین رو پارک کرد و گفت:

خورش همین جاست لطفاً پیاده شید!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حدارا ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

#پارت_۵۵۲

با عصبانیت نفسم رو بیرون فرستادم!

نگاه چرخاندم کوچه‌های اون حوالی تنگ و تاریک بود.

صدای زوزه سگ‌ها از خرابه‌ها به گوش می‌رسید!!

از پنجره بعضی از خونه‌ها سوسوی فانوس دیده می‌شد

و تاریکی و صدای سگ‌ها برای زن تنها ترسناک بود.

دلارا چطور می‌تونست

تنهایی همچین جایی زندگی کنه!!

اونم بدون هیچ مردی

بهمن به دیوار اشاره کرد و گفت:

دیوارش زیاد بلند نیست!!

می‌تونیم راحت بپریم اون طرف

از همون بالا نگاهی به خونه‌های اطراف انداخت و گفت:

بیا کسی نیست!!

خودش از اون سمت دیوار پایین پرید

و منم دقیقاً از همون جا پاها بالا رفتم و تو حیاط پریدم.

زن هرمز خان تو همچون خونه‌ای زندگی می‌کرد!!!

من تو عمارت رفاه کامل داشتم.

کلی نگهبان و خدم و حشم داشتم و زنم...!!

هر لحظه واقعیت‌ها سیلی محکم‌تری تو صورتم می‌کوبیدن!!!

کاش حداقل یه سگ نگهبان تو اون حیاط بود.

تا ازش مراقبت می‌کرد

فکرهای آزاردهنده مثل خوره به جونم نمی‌افتاد.

هنوز خونه توی سکوت و تاریکی بود

و این یعنی ما زودتر رسیدیم!!

بهمن تقریبا داد زد تا بیان یکم طول می کشه

من از میانبر اومدم زودتر رسیدیم!!

ولی الانست که برسن

حالا می‌خواهی چیکار کنی؟؟

فعلاً بریم داخل

نمی‌خواهم فرصت فرار بهش بدم...!!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—^۷

حدارا ک َ، َـ زک ار ِا َـ َ (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۵۴

بهمن که به نظر شرمنده می‌رسید!!

با سر اشاره کرد و گفت:

پس بیا دنبالم!!

راه فرار نداره نگران نباش

نیشخندی زدم و با طعنه گفتم:

آره آخه اونی که فراریش می‌داد پیش منه!!!

انگار خودش رو برای هر چیزی آماده کرده بود.

پشت گردنش رو با شرم ماساژ داد و گفت:

به والله توضیح میدم!!

بعداً فعلاً کار مهمتری دارم

گفتم و بی‌توجه بهش از کنارش رد شدم!!

توی فرصتی که داشتم اول خونه رو واریسی کردم.

یه خونه کاهگلی کوچیک که تو حالش انتهای حیاط و توی تاریک‌ترین قسمت قرار داشت.

جایی که شب‌ها حتی برای مردان هم ترسناک بود!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حدارا ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۵۵۵

چند تا پله رو که بالا می‌رفتی

یه بالکن ۱۲ متری و نرده‌های چوبی به چشم می‌خورد.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که بهمن پچ زد:

کفشاتو در بیار!!!

روش خیلی حساسه اگه بفهمه قشقرقی راه می‌ندازه که بیا و ببین!!

دندون روی هم ساییدم و کفشام رو درآوردم!

عصبی بودم!

در مورد زنم هیچی نمی‌دونستم.

هیچ شناختی ازش نداشتم

اما بادیگاردم اون دختر رو جوری می‌شناخت

که می‌دونست با کفش راه رفتم توی خونش چه عواقبی داره!!

شناختن اون دخترک هم باید هیجان انگیز می‌بود.

حالا دلم می‌خواست بدونم وقتی با کفش وارد خونش می‌شم

چه واکنشی نشون میده!!

دلم می‌خواست خط و نشون کشیدنش رو ببینم!

غر زدن‌هاش رو بشنوم اما...!!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حداراک ٠,٠ - زک ار ٠ا - (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۵۵۶

در رو که باز کردم موج گرما و عطر خوب خونه‌های کاهگلی تو صورتم زد.

حس شیرینی تو وجودم خزید پا به داخل گذاشتم!

انگار اونجا منبع آرامش بود.

تمام حس بد را ازم دور می‌کرد!!

کورسوی ضعیف نور فانوس از روی یکی از طاقچه‌ها

نور ملایمی به خونه می‌داد.

فضا طوری بود که عصبانیت‌م رو دود می‌کرد و می‌برد!!

سلول به سلول تنم دنبال آرامشی می‌گشت

از جنس اون خونه!!

با وجود اینکه اسباب اساسیه گرون قیمتی نداشت

اما همه چیز از تمیزی برق می‌زد.

خونش گرم بود بوی کاهگل تازه می‌داد.

یه خونه جمع و جور با یه اتاق خواب

خانم معلم پشت اون میز دیدنی می‌شد.

برگه‌های صحیح شده روی میز و کتاب‌های توی قفسه لبخند عمیقی روی لب‌هام آورد

حالا دلم می‌خواست وقتی برگه‌های امتحانی رو صحیح می‌کنه

یا کتاب می‌خونه یه گوشه بشینم و دخترکم رو تماشا کنم!!

نگاه آخر رو به اتاق انداختم و وارد حال شدم.

عطری که تو خونه پخش بود

نشون می‌داد یه کدبانو توش زندگی می‌کنه!!

اینو از سماور و بساط چاییش می‌شد فهمید!!

تصورش می‌کردم وقتی چای می‌ریخت.

چشماش برق می‌زد!

اون دختر می‌تونست

یه مادر خوب و یه زن کدبانو باشه!!

حتماً با اون دست های ظریف استکان های کمر باریک رو توی نعلبکی
می داشت و ازت پذیرایی می کرد!!

با صدای بهمن بالاخره به خودم اومدم!

از همون پایین پله ها با صدای آرومی گفت:

الانه که برسن!!

هرمز خان می خوای چیکار کنی؟

دل کندن از اون فضا سخت بود دلم موندن می‌خواست.

اما برخلاف میلم از خونه بیرون زدم.

در رو بستم و کفش‌هام رو پوشیدم!

از پله‌ها پایین رفتم و با بهمن کنار دیواری نزدیک در حیات کمین کردیم

منتظر شدم!!

حالا برای دیدنش ثانیه شماری می‌کردم.

حتی ضربان قلبم اوج گرفته بود!!

صدای پا و خلخال تو سکوت روستا فقط می‌تونست مال یه نفر باشه

واسه دلبر چشم سبز من!!

بیخ دیوار مثل یه شکارچی کمین کردم

همون لحظه در باز شد و صدای دلارا به گوشم رسید:

بسه دیگه لادن!!!

الان نمی‌تونم منتظر بهمن باشم باید برم...!!

درو بست و وارد حیاط که شد نیشخندی زدم

آهوی فراری تو دام افتاده بود.

دلارا دندون روی هم سایید و گفت:

تا عروسی تموم شه ما باید بریم!!!

نمی‌خوام دستش....!!

لبخند کجی روی لبم نقش بسته بود.

وقتی از تاریکی خارج شدم درست پشت سرش بودم.

سرم را نزدیک بردم و کنار گوشش پچ زدم:

خانم معلم!!

جایی تشریف می‌برین...!!

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-
حدارا ک َ، َ - زک ار ِا َ - (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۵۶

دخترک یکه خورده بود!

باور نداشت من اونجام

سرش با چنان سرعتی به عقب چرخید.

که صدای شکستن مهره‌های گردنش را شنیدم!

نگاه ماتش روی چشمای بی‌رحم موند.

با اون چشمای بی‌پدر داشت با قلبم چیکار می‌کرد؟

قلبی که حالا با دیدن اون تیله‌های سبز مثل کشتی طوفان زده پرتلاطم بود.

اما بی‌رحمانه به بازوش چنگ زدم

و گوشت نرمش رو بین پنجه‌ام فشار دادم.

حالا وقتش نبود نرمش به خرج بدم.

اون شب خودم تکلیف خودم رو نمی‌دونستم!!

قرار بود تو اون خونه دل برزونی یا دل بشکنم.

قرار بود با قلب دخترک بازی کنم؟

یا به زندگیم برگردونمش!!

هیچ کجای زندگیم همچون عشقی رو حس نکرده بودم.

اما اون لحظه فقط دلخور بودم و پر از کینه و زخم!!

غیرتم درد می کرد.

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حدارا ک ٚ, ٚ - زک ار ٚا - ٚ - (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۵۵۷

لادن که عقب کشید به طرف بهمن رفت!

ل..ب هام را به گوشش چسبوندم!!

من و تو یکم حرف خصوصی داریم!

هنوز توی شوک بود.

دستش رو کشیدم و به طرف خونه که قدم برداشتم.

بالاخره به خودش اومد انگار که تازه داشت می‌فهمید

تو دام شکارچی افتاده!!

تنش رو با زور کمی که داشت عقب کشید و تقریباً جیغ زد:

به من دست نزن!!

ولم کن هرمز خان

بزار برم!!

تو حق نداری به من دست بزنی می فهمی؟

نیشخندی زدم و همونطور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

تو کسی نیستی که حق و حقوقمو تعیین کنی!!

زن هرمرخان!!

با یه فشار کوچک در خونه رو باز کردم

و دخترک را داخل هول دادم.

در رو پشت سرم بستم

و به سرعت به طرفش چرخیدم...!!!

لادن حرکت عجیبی انجام داد میون راه رفیقش رو ول کرد

و با خیال راحت دست دور بازوی بهمن انداخت

و با لبخند بزرگی چیزی بهش گفت که متوجه نشدم!

دونفری نظاره‌گر این بودن.

که من دلارا رو با خودم می‌برم!

از اون دختر زبون دراز و پررو بعید بود.

انتظار داشتم جیغ و داد کنه

و رفیقش رو نجات بده!

اما هر دو زیادی آروم و خونسرد بودند.

بیخیالشون شدم و به سر تا پای آهوی فراری نگاهی انداختم.

٭ ٭

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts►—٭

حدا را ک َ، َ - زک ار ِا َ - (خانوم معلم): :hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۵۹

اون شب همه چیز برای من فرق داشت.

انگار تازه داشتم می شناختمش!!

تمام واکنش هاش برام لذت بخش بود.

دخترک می خواست شجاع به نظر برسه

ولی فقط من بودم

که تمام حرکتش را از بر بودم.

ترسش رو بو می کشیدم!!

یه قدم کوتاه به طرفش برداشتم و گفتم:

خوب کجا بودیم؟!

دلارا دستش رو به طرف در دراز کرد و گفت:

جایی نبودیم آقای محترم!!!

از مدرسه و خونه من برو بیرون!!

نمی‌خوام ببینمت!!

ابروی بالای انداختم و باز قدم دیگه‌ای به طرفش برداشتم

من رو از خودش می‌روند

و نمی‌دونست با آتیش بازی می‌کنه!!

لازم باشه مدرسه و خونه رو با هم می‌خرم.
ولی امشب من و تو حرف‌های زیادی داریم.

پس سعی کن دختر خوبی باشی!!!

با گستاخی زل زد تو چشمام

یه قدم به جلو برداشت و با خشم گفت:

توی آتیش خشم و عصبانیت می سوختم!!

از اینکه منو نمی خواد

و مرد دیگه ای رو انتخاب کرده دیوونم می کرد!

از جرات و جسارتش خوشم میومد.

اما از اون چشمای بی پدرش که زل زده بودن توی چشمام و هیچ حسی
نداشت!!

نیشخندی زدم و باز قدم بعدی رو برداشتم!

این بار فاصله زیادی باهاش نداشتم.

قد یه نفس!

اگر می خواستم می تونستم دست بندازم دور ک.مرش و بکشمش توی
بغ.لم!!

حبس شدن نفسش رو که حس کردم!

خون با جریان بیشتری تو رگام جریان پیدا کرد.

دخترک زرنگ بود!!

تلاش می‌کرد خونسرد به نظر برسه

اما نمی‌دونست هرمنزخان دلارا رو بلده!!!

به من نزدیک نشو!!

با اجازه کی اومدی خونه من

اونم با کفش!!

حتی قلدربازی هاش هم برام جدید و خاص بود.

از کفش هام شکایت می کرد

و من پر از حس عجیب نگاهم روی موهای بلند موج دارش نشست.

↩: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
:hearts::sunflower:(خانوم معلم) — ٠ _ ٠ زک ار ٠ ا ٠ — ٠

#پارت۵۶۱

دستم رو بالا بردم

آروم با پشت انگشت اشاره از روی روبنده گونه‌اش رو لمس کردم.

و موهای ریخته تو صورتش رو کنار زدم!!

بزار حرف‌های امشبمونو از این روبنده شروع کنیم

هوم؟

می‌خوام ببینمت!

به هیچ مرد دیگه‌ای هم اجازه نمیدم

به چیزی که مال منه چشم داشته باشه.

این بار ترس توی چشماش دوید!

و دیگر نتونست شجاع به نظر برسه

شونه‌هاش لرزید آب دهنش رو پر صدا قورت داد!

یه قدم به عقب برداشت.

تو تو بهم قول دادی نمی‌تونی بزنی زیرش!

تک خنده تحویلش دادم

و سرم را به نزدیکش بردم

می‌خواستم بدون مالکش کیه!

اون مال قبل بود!

نه الان که خیلی چیزا عوض شده

می‌خواهم زنی که مال منه

بدون پوشش و روبنده ببینم!!!

بدون اون روبنده میخوام زنمو!!

ولی من نمیخوام...!!!

⚡-►:sunflower::hearts [@NOVELLANDS] :⚡
حدارا ک َ، َ - زک ار ِا - َ - (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۵۶۲

نفسم رو از قصد روی صورتش فوت کردم!

دل دل زدن‌های دخترک

گوشم را نوازش می‌داد

و قلبم دیوانه دلتنگ‌تر و دیوانه‌تر از قبل می‌کوبید!!

معلوم نبود با اون چشمای بی‌صاب چی به سرم آورده

که اونقدر بی تابش بودم!!

حق انتخابم نداری

دخترک یاغی شده بود.

دندون روی هم سایید و قدم بلندی به عقب برداشت.

انگار که می‌تونست از دستم فرار کنه!!

نمی‌ذارم تو خونه خودم ارباب بازی در بیاری

اگه بهم دست بزنی....!!!

قدم کوتاهی به طرفش برداشتم و نیشخند صداداری زدم:

چیکار می‌کنی؟؟؟

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

☞: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶-ل
حدارا ک َ، َ - زک ار ِا َ - (خانوم معلم):hearts::sunflower:

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت_۵۶۳

دندون روی هم سایید و صدای قریچ قریچش لبخند روی لبم آورد!!

از حرص خوردنش لذت می بردم.

بالاخره که مال من می شد.

ولی بازی بدون هیجان نمی چسبید

هر قدمی که به عقب برمی داشت فاصله را با قدم بلندتری پر می کردم.

اون عقب می رفت و من فاصله را بلافاصله پر می کردم.

نفس های تند و پرحرصش!!

نگاه پر از خشمش!!!

حتی فرار کردنش هم بهم حس قدرت می داد!

می‌خواستم دلارا رو بدون روبنده ببینم!

و این بار هیچکس نمی‌تونست جلوم رو بگیره!!

هنوز قدم بعدی رو برنداشته بود

که به در اشاره کرد و این بار از در سیاست جلو اومد!

التماس قاطی حرفاش بود

برو بیرون خواهش می‌کنم!!

من دیگه نمی‌خوامت....!!

همه چی بین ما تموم شده بفهممم!

پشتش که به دیوار برخورد کرد

چشماش مظلوم‌تر از قبل شده بود.

عین یه بچه گربه که ترسیده و هیچ راه فراری نداره!!

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ
ٲ: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts ٲ-ٲ
حدارا ك ٲ, ٲ - زك ار ٲا - ٲ - (خانوم معلم):sunflower::hearts:

ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ ٲ

#پارت_٥٦٤

روبروش وایسادم!!

از بالا بهش نگاه کردم!

دلم می‌رفت برای اون تپله‌هایی که دودو می‌زد.

برای بوی خوبش!!

برای یه بار دیگه داشتنش!!

دستم رو کنار سرش ستون کردم

خیره شدم به اون تپله‌های سبز روشن

که انگار قطره‌های بارون روش نشسته!!

.
قشنگ بود نامسلمون!

خیلی قشنگ...

وقتی پلک می‌زد نگاهم تو صورتش چرخید

و دستم بالا رفت

اون لحظه بیشتر از هر چیزی می‌خواستمش و دوستش داشتم!!

پیر از بغض و التماس لب زد:

نکن نذار ازت متنفر شم!!

من دیگه نمی‌خواهم!!

این بار گونش رو نرم نوازش کردم!

کاری می‌کنم عاشقم شی

دیگه نمی‌ذارم فرار کنی!!

آهوی فراری هرمنزخان!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
حدارا ک ٚ, ٚ — زک ار ٚا — ٚ — (خانوم معلم):sunflower::hearts:

#پارت_۵۶۵

انگشتم رو لای بند رو بنده انداختم

و اون با بغض نالید:

نمی‌خوام صورتمو ببینی!!

به خدا اگه که ازم بدت میاد

ازم متنفر میشی!!

مهم نیست هرچی که باشی

زشت یا زیبا مال منی!!

بی نفس لب زدم:

هرمزخان با دیدن صورتت عاشق نشده که تهدید می کنی!!

نامسلمون...!!

برای اولین بار تو زندگیم داشتم

اعتراف می‌کردم عاشقم!

باورم همیشه هرگز خان

با این قد و قواره و این همه ادعا یه روزی بخواد

که واسه پیدا کردن دلارش آواره بشه!!

↩: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts▶—
:hearts::sunflower:(خانوم معلم) — ٠ _ ٠ _ زک ار ٠! ٠ _

#پارت_۵۶۶

بین بازو هام گیر افتاده بود!!

اون چشما داشت نفسمو می‌پرید.

یکم سر عقب بردم تا بتونم ببینم رو در رو چشم تو چشم ببینم

چقدر می‌خوامش!!

تا حسمو ببینه

دل به دلم بده!!

چند ماهه منو اسیر و ابیر خودت کردی دلارا!!

نه نمی‌ذاری پیدات کنم!!

نه رحم می‌کنی به دل وامونده

چند ماه نسخ يه نگاتم لامروت

و تو منو تشنه نگاه می کنی!

منو دنبال خودت می کشونی

خوشت میاد منو حیرون خودت کنی!

فهمیدی می خوامت و طاقچه بالا میزاری!!

خواهش می‌کنم تمومش کن

بزار با روبنده...!!

سرم رو نزدیک بردم خودم رو چسبوندم به گوشش!!

هیچی نگو!!!

فقط می‌تونم وقتی که روبنده رو برداشتم.

برام لبخند بزنی!!!

زشتم باور کن!! پشیمون میشی!!

سرم رو به علامت سکوت تکون دادم

دخترک خیره به چشمام سکوت کرد:

هیچ کدوم نفس نمی کشیدیم!

انگار از یه اثر تاریخی با ارزش داشتم پرده برداری می کردم.

نفسم را آروم بیرون فرستادم

سرم را عقب‌تر بردم!

انگشتم را دو طرف گوشش توی بند روبنده انداختم!

چند ثانیه‌ای مکث کردم و چشمام توی اون چشمای خمار رفت و آمد کرد

و بالاخره روبنده را برداشتم.

دلارا جونی نداشت.

شاید هم دلش میخواست حرفی بزنه دلیلی داشت.

هرچی که بود خط می‌نداخت روی اعصاب ضعیفم!!

تو چشمای خمارش خیره شدم از بین دندون‌های کلید شده پرسیدم:

قبل از هرکاری ازت یه سوال دارم

چطوره که زن هرمز خان هستی و مرد دیگه‌ای ازت خواستگاری می‌شده!!

چی باعث شده که زن عقدی و رسمی من

همچین جرات و جسارتی داشته باشه
که خیانت کنه!!

تک خنده‌ای که کرد

پر از حرص و ناباوری بود.

انگار عجیب‌ترین سوال عمرش را پرسیدم

و او نمی‌تونست تحلیل کنه.

نیشخندی زد و خیره تو چشمام گفت:

درسته که اربابی اما چی باعث شده که فکر کنی مالک و دل صاحب
دلارایی!!

من زنت نبودم!

یه صی..غ..ه مسخره بود که تموم شد.

من الان می‌تونم با هر مردی ازدواج کنم

همونطور که تو آزاد بودی و ازدواج کردی!!

می‌خواست فاصله بگیره خوشحال بود که از دست یه ازدواج ناموفق
خلاص شده

ولی شک نداشتم که قلبش از این تظاهر متلاطمه!!

من دخترکم رو خوب می‌شناختم.

با اینکه باهاش زندگی عادی و نرمالی نداشتم.

برای آروم کردنش کف دستمو روی گونش گذاشتم و واکنشش عجیب به
دلم نشست!

سرکج کرد و صورتش رو به دستم فشار داد و شونه‌اش را بالا آورد!

فشاری که با صورت و کتفش به دستم وارد می‌کرد فقط از سر دلتنگی بود.

باید این حالش رو قبول می‌کردم یا زبون تند و تیزش رو

با انگشت شصتم زیر چشمش رو لمس کردم و گفتم:

من اصول خودمو دارم دلارا

بدجور غیرتیم رو داشته‌هام حس مالکیت دارم .

آدم تقسیم کردنم نیستم.

اون هم تقسیم زن شرعی و قانونی خودم با مرد دیگه‌ای!!

باربد نمی‌تونستم این دخترک را از چنگم در بیاره

حریف قدری نبود سرم را نزدیک بردم و خیره تو چشماش ادامه دادم:

چرا فکر کردی صیغ.ت کردم؟؟

تو به عنوان عروس خون بس اومده بودی خونم

برده بودمت که یه عمر شکنجت کنم.

اون وقت به خیالت صیغ.غ.های!!

#پارت_۵۷۲

نیشخندی زد و تن سستش رو عقب کشید

اما دستم رو تنگتر حلقه کردم!

و اجازه فرار ندادم

دیگه تحمل یه ثانیه دوری رو هم نداشتم!!

چون شناسنامه‌ات سفیده دلیل نمیشه عقد نباشی

تمام مدارکش تو مسجد روستا و دست شیخه

فقط فرصت نشد وارد شناسنامه‌ها بشه

که اونم تو اولین فرصت انجام میشه!!

توقع این یکی رو نداشت.

انگار بهش شوک داده باشم!!

چند باری دهنش مثل ماهی از آب بیرون افتاده

باز و بسته شد.

و چیزی به ذهنش نرسید!!

⌂: [@NOVELLANDS] :sunflower::hearts
حدارا ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم):sunflower::hearts

#پارت_۵۷۳

این بار من نیشخند زدم آچمز کردنش عجیب چسبیده بود!!

اون قیافه گیج و سردرگم دیدن داشت.

حالا که فهمیدی زن خودمی!!

بزار اول از شر این لباس خلاص شیم!!

تا به خودش بیاد مثل افتادم به جون اون لباس!!

لباسی که حس یه رقیب رو بهم می‌داد.

غیرتم درد می‌گرفت هدیه مرد دیگه‌ای تن عروسم باشه!!

تمام خشم و عصبانیتم را سر اون پارچه بیچاره خالی کردم!!

انگار خون جلوی چشمام رو گرفته بود.

چند دقیقه بعد بی‌توجه به تقلاهاش لباس تیکه و پاره روی زمین افتاد!!

خیلی زود جواهراتم ریز ریز شد

و دخترک با اون خلخال و کفش پاشنه بلند جلوی روم وایساده بود!!

مقابل چشم‌هام خجالت زده و بی دفاع به نظر می‌رسید!!

گونه‌های سرخش مثل انار گلگون بود

که خواستنی‌ترش می‌کرد!!

و در نهایت به خودم پناه می‌آورد!!

یخ زده بود شاید هم خجالت می‌کشید.

شبهه یه معما بود و باید حلش می‌کردم.

مچ دستاش رو گرفتم

و با فشار کمی از بدنش جدا کردم!

هیچکس نمی‌تونست دلارا رو ازم بگیره

حتی خودش!!

برای اولین بار بود که زنم را بدون هیچ پوشش و مزاحمی می‌دیدم!!

دستاش که کنار بدنش افتاد

دورش قدم زدم انگشتم رو روی پوست کشیدم.

مسخ عطر تنش بودم!!

نجواگونه گفتم:

به خدا قسم که تو به اندازه سیگار

بعد از مس...تی خوشگلی و بدجوری نسخم می‌کنی!!

پوستت مثل کتاب‌های نوی تو مدرسه بوی خوبی میده!!

نمی‌تونم درک کنم!

چرا روبند میزاری!!

چرا گفתי زشتی؟

وقتی اینقدر خوشگلی!!

برام شدی مثل یه معما

صدای نفس‌های تند و کشدارش شبیه آدمی بود که ترسیده!!

حتی لرزش بدنش هم عادی نبود.

بازو هام رو محکم تر دور تنش پیچیدم

و کنار گوشش زمزمه کردم:

هیش!!!!

آروم باش من اینجام!

فقط کافیه بهم بگی

هرچی باشه با هم حلش می کنیم.

سرش رو پایین انداخت و با بغض که صدای قشنگش رو خشدار می‌کرد
گفت:

نمی‌خوام در موردش حرف بزنم!!!

لطفاً....!!!

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت